PDF.tarikhema.org

بسم الله الرحمن الرحیم

حافظ ـ آب حیات

نگرشی در اندیشه‌های خواجه حافظ شیرازی

تألیف دکتر حسنعلی شیبانی

تهران، انتشارات مجید، ۱۳۷۶

tarikhema.org

به روان پاک مادرم **فاطمه شیبانی**

که مرا از کودکی با اشعار حافظ آشنا کرد

فهرست مطلب‌ها

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فهرست مطلب‌ها

- مقدمه
- دیباچه
- جستار یکم: دلیل راه
- جستار دوم: نقش مقصود
- جستار سوم: عشق
- جستار چهارم: خرد و عقل، دانش و حکمت
- جستار پنجم: درویشان
- جستار ششم: آب حیات
- جستار هفتم: نقش غم در اندیشه‌ی خواجه
- جستار هشتم: مذهب خواجه
- جستار نهم: رندی
- جستار دهم: دریغاگویی و مرثیه‌خوانی برای خود
- جستار یازدهم: گوهرهای برجسته‌ی اندیشه‌ی آینده‌پرداز خواجه
- جستار دوازدهم: خوش‌بینی، امیدواری، شادی‌آفرینی، آزادگی
- جستار سیزدهم: حافظ و تنگدستی
- جستار چهاردهم: خودکامی ـ نام و ننگ
- جستار پانزدهم: وفای عهد ـ نگاه داشتن پیمان
- جستار شانزدهم: تبعید و غربت و آرزوی بازگشت به شیراز
- جستار هفدهم: محتسب
- جستار هیجدهم: زاهد
- جستار نوزدهم: امام شهر
- جستار بیستم: واعظ
- جستار بیست‌ویکم: مال وقف
- جستار بیست‌ودوم: فال زدن ـ فرجام دیدن
- جستار بیست‌وسوم: بازتاب سرگذشت پرآشوب روزگاران
- جستار بیست‌وچهارم: جمشید ـ جم ـ جام‌جم...
- جستار بیست‌وپنجم: بهار و جشن سال نو
- جستار بیست‌وششم: توبه
- جستار بیست‌وهفتم: حریفان ـ معاشران ـ دوستان خواجه
- جستار بیست‌وهشتم: خانواده‌ی حافظ
- جستار بیست‌ونهم: یار سفر کرده
- جستار سی‌ام: پند و اندرز
- جستار سی‌ویکم: خبر داشتن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مقدمه

من بر این باورم که ایران، در حقیقت سرزمین بزرگانی چون فردوسی و سعدی و مولوی و حافظ است، همچنان که وطن رازی و بیرونی و فارابی و ابن‌سیناست. باقی مردم ما، به قول حافظ، «طفیل هستی عشقند» که در واقع، هستی آنان است. به همین سبب، گفتن از این بزرگان و درباره‌ی این بزرگان، پایان ندارد. هر کس «از ظنّ خود»، با دیدی ویژه به دنیای افکار و اندیشه‌های آنان وارد می‌شود و با زبانی مخصوص، به بیان زیبایی‌هایی که دیده و درک کرده است می‌پردازد تا دیگران را در لذت آنچه خود یافته است، شریک و سهیم سازد.

کتاب حاضر، یکی از همین گونه گشت‌وگذارهای عالمانه در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر فکر و اندیشه‌ی حافظ است. گشت‌وگذاری سی و چهل ساله! تفاوت این کتاب با آنچه عادتاً در این روزها درباره‌ی خواجه‌ی شیراز طبع و نشر شده، در این است که این بار، خواننده‌ی گرامی، حافظ را از دریچه‌ی چشم یک ایرانی دانش‌مند، که در رشته‌های علمی دارای تحصیلات عالی، تدریس، و تألیف است، می‌بیند؛ نه از دیدگاه یک ادیب دانشگاهی و یک استاد ادبیات.

آقای دکتر حسنعلی شیبانی، استاد بازنشسته‌ی دانشگاه امیرکبیر، از نام‌آوران علم شیمی در ایران است. کتاب نفیس و حجیم *شالوده‌ی صنعت شیمیایی*، تألیف دکتر اف.آ. هنگلین، از زبان آلمانی، برگردان ایشان است که دانشگاه تهران، در دو مجلد، اقدام به طبع آن کرده است. آقای دکتر شیبانی، به عنوان یک ایرانی ریشه‌دار در فرهنگ و سنت این مرز و بوم، به ادب فارسی و از آن جمله، شعر حافظ، عشق ورزید و در مدتی بیش از چهل سال عمر فرهنگی و دانشگاهی خود، هر آنچه را از خواندن مکرر اشعار حافظ درک کرده، یادداشت نموده است و اینک چکیده‌ی آن همه را در این کتاب مختصر، در اختیار خواننده قرار داده است.

نگارنده‌ی این صحیفه، که به تازگی افتخار دوستی با مؤلف را یافته و سجایای اخلاقی وی را پسندیده است، به طبیب خاطر، زحمت طبع و نشر آن را بر عهده گرفت و گمان می‌کند که بدین وسیله، گامی هرچند کوتاه، در راه خدمت برداشته است. به امید آن که دیگر بار، روزگار عزت و سربلندی فرا رسد و راه پویندگی و بالندگی فرهنگ ایران زمین، باز و هموار گردد.

سید محمّد ترابی

استاد دانشگاه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیباچه

در سال‌های اخیر، دیوان خواجه حافظ شیرازی، چندین بار توسط دانش‌مندان اهل فن، با دقت فراوان ویرایش شده و با چاپ‌های گوناگون منتشر شده است. کتاب‌هایی نیز درباره‌ی تاریخ عصر خواجه و بیان معانی ابیات و واژه‌های دشوار و واژه‌یابی در دیوان، به چاپ رسیده است.

خواجه اندیشه‌ای بلند و گسترده دارد و با نظری تیزبین و موشکاف و درون‌نگر، رویدادهای دوران خود را نگریسته و بررسی کرده است. هرچند به خواجه، لقب حکیم یا فیلسوف یا معلم نداده‌اند، ولی او در احوال زمان خود تأملی عالمانه و فیلسوفانه دارد. دانش‌مندی است که مسائل فلسفی و اجتماعی و عرفانی روزگار خود را با سخنی سحرآسا در ابیات خود آورده و برای آیندگان، به یادگار گذاشته است. اشعار او، چکیده‌ای است از ژرف‌ترین اندیشه‌های یک دانش‌مند و عارف وارسته، و در عین حال، آشنا به علوم و دانش زمان خودد.

اشعار خواجه، یکی از پایه‌های استوار فرهنگ ایرانی است که همه‌ی ایرانیان و فارسی‌زبانان، قرن‌هاست با آن‌ها هم‌بستگی روحی دارند. اشعار خواجه، اصیل‌ترین منبع برای پی بردن به افکار اوست. این اشعار را نباید سرسری خواند و تنها از زیبایی و لطافت لفظی و ظاهری آن برخوردار شد؛ بل‌که باید در هر بیتی، دقت کافی کرد تا از درون‌مایه‌ی اندیشه‌ای که در پرده‌ای زیبا از سخنی دل‌نشین پیچیده شده، آگاه شد و به ارزش عرفانی و اجتماعی و فلسفی آن پی برد.

خواجه، هنرمند ماهری است که هنرهای شعر و نقاشی و موسیقی را در ابیات خود به هم آمیخته و شعری پدید آورده که هر سه هنر در آن جلوه‌گر است. هر بیتی یا مصرعی از غزل‌های خواجه، مطلبی پرمغز، و در عین حال لطیف را بازگو می‌کند که چون کلمات قصار، در خاطره‌های نقش می‌بندد و زبانزد خاص و عام می‌گردد.

خواجه مانند یک گوهری ماهر، الماس واژه‌های زبان فارسی را، که دیگر گوهریان پیش از او، کم و بیش با تراش‌های زیبا و بدیع جلوه‌گر ساخته بودند، از نو تراش داده و همه‌ی نارسایی‌ها و کج‌سلیقگی‌ها و یا کم‌تجربگی‌ها و فقدان دست‌مایه‌ی ذوقی گوینده‌ی پیشین را به کنار زده و چنان تراشی به آن الماس داده که هر بیننده‌ای از هر سویی که به آن جواهر بی‌همتا می‌نگرد، چهره‌ی زیبایی با درخشش چشم‌گیر دیگری به رنگ‌های رنگین‌کمان، در آن می‌بیند. یکی آن را سرخ و دیگر سبز و سومی زرد یا آبی می‌بیند و از برق و جلای آن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شگفت‌زده شده و از هنرمندی استاد جواهرتراش و خوش‌گوهری آن الماس بی‌همتا، مات و مبهوت شده، زبردستی استاد را ستایش می‌کند.

چون هر بیننده‌ای این الماس خوش‌تراش را به رنگ و درخششی دیگر می‌بیند، آن گوهر بی‌همتا، «حافظ هزار چهره» خوانده شده است؛ هرچند که یک الماس بیش نیست که گوهری ماهر، آن را با چنان استادی تراش داده و پرداخت کرده است که از هر گوشه‌ای به چهره‌ای دیگر نمایان می‌شود؛ ولی در عین هزار چهرگی، یک چهره بیش‌تر ندارد، که همان اشعار خواجه حافظ شیرازی، بزرگ‌ترین گوینده‌ی فارسی‌زبان است.

خواجه به زبان فارسی عشق می‌ورزد و بر آن تسلط کامل دارد. واژه‌شناس است و ساختار زبان فارسی را به خوبی می‌شناسد. به‌تر از هر شاعر دیگری توانسته است اندیشه‌های خود را در قالب واژه‌ها بگنجاند.

خواجه در ابداع واژه‌های نو به همه‌ی فارسی‌زبانان درس می‌دهد و در بند این نیست که همه‌ی واژه‌ها فارسی سره باشد. هرچند که در بیش‌تر واژه‌هایی که خود ساخته، واژه‌های فارسی را که به نظرش زیباتر از واژه‌های دیگر بوده، به‌به کار برده است؛ ولی از به کار بردن واژه‌های معمولی عربی یا مغولی رایج نیز پرهیز نکرده است. مانند: «ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت» یا «زرتمغا» و دیگرها. در نوآوری‌های وایزهی فارسی نیز هنر خود را در زبان‌شناسی نشان داده است. مانند «مردی از خویش برون» که امروزه «مردی ازخودگذشته» گفته می‌شود، یا «بیرون شد» که امروزه «خروجی» متداول است. جمع‌آوری این نوآوری‌های خواجه، موضوع یک کتاب جداگانه‌ای است.

خواجه با واژه‌سازی خود، این نکته‌ی مهم را ثابت می‌کند که زبان فارسی، زیبا و تواناست و می‌تواند با ذخیره‌ی واژه‌های خود و قواعد واژه‌سازی، برای همه‌ی مفهوم‌های نو واژه‌ی مناسبی ابداع کند، بدون آن که مجبور باشد از زبان‌های بیگانه کمک بگیرد. واژه‌های نویی که خواجه ابداع کرده، به‌ترین گواه این گفته است.

عشق و علاقه‌ی ایرانیان و فارسی‌زبانان به خواجه حافظ شیرازی را هیچ نیرویی به فارسی‌زبانان تحمیل نکرده است و هیچ تبلیغی برای بالا بردن مقام او در جوامع ایرانی به کار نرفته است. بل‌که این مقامی که خواجه در میان ایرانیان و فارسی‌زبانان و بزرگان جهان به دست آورده، خودجوش و کاملاً طبیعی و بدون لشکرکشی و یا شعارگویی، تنها به یاری زبان فارسی و زیبایی واژه‌های فارسی و اندیشه‌های تیزبین و موشکاف خواجه به دست آمده است.

راز پنهانی نفوذ اشعار خواجه در روح ایرانیان، خوش‌بینی و شادی‌آفرینی و فروتنی و امیدواری و آزادگی و راست‌گویی و صراحت گفتار و تسلی‌بخشی آن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اشعار است که با وزنی مطبوع و سخنی آهنگین و دلنشین، برای دفع اندوه و مصائب روزانه، راهی به سوی بلندی و امید و شادی باز می‌کند و این مطلب را چنان صمیمی و یک‌دل بازگو می‌کند که هر خواننده‌ای خواجه را یار همنشین و همدرد خود می‌یابد و گفتارش را با جان و دل می‌پذیرد و به خاطر می‌سپارد. بیهوده نیست که مردم خواجه را در زمان خود او، «لسان‌الغیب» لقب داده‌اند و کلام او را «الهام غیبی» نامیده‌اند.

خواجه با قلمی سحرانگیز، تا آخرین حد امکان از زیبایی زبان فارسی و توان و آهنگ واژه‌ها بهره‌گیری می‌کند و چون اهل موسیقی است و با صدایی خوش آواز می‌خواند و از رموز آوازهای اصیل ایرانی، که باقی‌مانده‌ی فرهنگ زیبای ایران کهن است، آگاهی دارد، هر واژه‌ای را سازگار با آهنگ موسیقی آن در هر بیتی از غزل‌های خود، همخوان با مفهوم شعر خود، به گونه‌ای که اراده می‌کند می‌آورد و حتّی چندین بار آن‌ها را تغییر می‌دهد و تصحیح می‌کند؛ چنان‌که آهنگ واژه‌های هر بیت، با مفهوم آن چنان هماهنگی می‌یابد که معنی شعر، به یاری آهنگ و طنین واژه، به‌تر و ژرف‌تر در ذهن خواننده نفوذ کند.

در جایی که غزلی برای مرثیه می‌سراید، بی آن که آه و ناله سر دهد، تنها با آهنگ موجود در واژه‌های هر بیت در آن غزل، غم و اندوه درونی خود را بدون اشاره به آن، در ذهن خواننده جا می‌دهد.

در غزل معروفی که در مرثیه‌ی شیخ ابواسحق، شاه مقتول و ممدوح و دوست خود سروده، که مطرح آن این بیت است:

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

صدای گریه و ناله‌ی خود را مثلاً در بیت زیر، چنین به گوش می‌رساند:

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل در این مسأله لایعقل بود

آهنگ موسیقی این بیت، از حروف ع ـ ق ـ ف ـ ل ـ م تشکیل شده، که همه در ردیف هق‌هق صدای گریه می‌باشد و کششی که در واژه‌ی «درد فراق» در پایان مصرع وال وجود دارد، آه و فغان دل دردمند او را به خوبی بازگو می‌کند. جمله‌ی «لایعقل بود» در پایان مصرع دوم، با آهنگ ع ـ ق ـ ل و صدای کشیده‌ی بود، صدای گریه را به گوش می‌رساند. آخرین بیت این غزل:

دیدی آن قهقهه‌ی کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه‌ی شاهین قضا غافل بود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

واژه‌ی قهقهه، به معنی خنده، وارونه‌ی صدای هق‌هق گریه است و واژه‌های آخر این بیت، آهنگ ق ـ ض ـ غ ـ ف ـ ل و کشش واژه‌ی بود، همه تاریک و صدای گریه را تشدید می‌کند و اثر غمناکی در خاطر شنونده باقی می‌گذارد.

خواجه در این غزل، بی آن که واژه‌ی آه یا ناله یا گریه را آورده باشد، تنها با بهره‌گیری از آهنگ طبیعی واژه‌ها، هدف خود که مرثیه‌گویی است، بیان کرده است.

آهنگ موسیقی واژه‌ها و گزینش حروف، آن‌چنان استادانه انجام می‌گیرد که خواننده، خودبه‌خود هدف حزن‌انگیز گوینده را در اعماق قلب خود درک و حس می‌کند.

می‌توان حدس زد که پس از قتل شاه شیخ ابواسحق به دست امیر مبارزالدین، که در سخت‌گیری و سفاکی معروف بوده است، کسی را جرأت آن نبوده است که آشکارا، مرثیه‌ای برای او بسراید و بخواند.

خواجه در جایی دیگر، که می‌خواهد فریاد خود را به گوش مطلوب برساند، می‌گوید:

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

برای این که کوکب هدایت، فریاد و تمنای او را که در تنگنای سختی دچار شده به‌تر بشنود و درک کند، دو کلمه‌ی آی و اِی را پشت سر هم انداخته است. واژه‌ی آی، بالاترین حد اوج آوا در زبان فارسی است و واژه‌ی اِی پایین‌ترین حد فرود آواست و از ترکیب «آی اِی»، بلندرین حرکت زبر و زیر، با سکوتی در حرف دوم و چهارم، به دست آمده است. در این‌جا، بدون یاری گرفتن از واژه‌ای برای فریاد یا آه، و یا بهره‌گیری از واک‌های صوتی دیگر، تنها با شناخت توان و زیبایی زبان فارسی و استادی و هنرمندی سحرآمیز، فریاد خود را به وسیله‌ی طبیعت کلمه‌ای که به کار برده، به گوش و ذهن شنونده منتقل می‌کند. در مصرع اوّل این بیت، «راه مقصود» در پایان مصرع قرار دارد که از حروف آ ـ ه ـ م ـ ق ـ ص و آوای کشیده‌ی او در بود ساخته شده که پریشانی گوینده را نشان می‌دهد.

این هنر آهنگ نشانی واژه‌ها در ادبیات فارسی، تنها در اشعار خواجه نیست؛ بل‌که استادان دیگر شعر فارسی، مانند رودکی، فردوسی، منوچهری، مسعود سعد، سعدی، و دیگران نیز از این هنر برخوردارند. پوشیده نماند که در زبان‌های دیگر جهان نیز این هنر ناشناخته نیست و بحث بسیار گسترده و مفصلی است که باید جداگانه درباره‌ی آن سخن گفت. آهنگ واژه‌ها در اشعار فارسی، در بسیاری از موارد، با درون‌مایه و مفهوم شعر چنان مطابقت دارد که کمک شایانی به درک و فهم شعر فارسی می‌کند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مثلاً فردوسی توسی در داستان جنگ رستم و دیو سفید، هنگامی که رستم به غاری که دیو سفید در آن خوابیده بود می‌رسد، می‌گوید:

بغرید غریدنی چون پلنگ
چو بیدار شد اندر آمد به جنگ

در مصرع اوّل این شعر، واژه‌ی «بغرید» دوباره به صورت «غریدنی» تکرار می‌شود. این تکرار، بازگوکننده‌ی انعکاس صوت «غرید» است که شاعر می‌خواهد نشان دهد که صحنه‌ی جنگ در کوهستان است و هر فریادی و غرشی، پژواکی دارد. واژه‌ی پلنگ در پایان مصرع، آهنگی درهم‌پیچیده دارد و آن نیز بازگوکننده‌ی پیچیدن صدا در فضایی محصور، مانند کوه و دره و غار است.

ولی فردوسی در جنگ رستم و اشکبوس، صحنه‌ی جنگ را در بیت زیر، چنان بیان کرده است:

ستون کرد چپ را و خم کرد راست
خرش از خم چرخ چاچی بخاست

با حروف چ ـ خ ـ ش، به صورتی که در این بیت سامان یافته، چکاچک زه و کمان را بازگو می‌کند و واژه‌ی راست و خواست، که به «ت»، به صورتی بی‌انتها پایان یافته، بازگو می‌کند که وسعت میدان بی‌انتهاست و صدا به سوی دشت می‌رود.

شیخ سعدی، در یک غزل زیبا در وصف معشوقه‌ی خود، راه رفتن او را در غزلی، چنین بازنمود می‌کند:

دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن
دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

سرو این چنین نچمد کبک این چنین نرود
طاووس را نرسد پیش تو جلوه‌گری

واژه‌های نچمد، نرود، نرسد، با صدای کوتاه و بسته‌ی خود، و طرز قرار گرفتن آن در مصرع، که قطع کلام را باعث می‌شود، درست صدای برخورد کفش به کف زمین را به گوش می‌رساند و قدم برداشتن دلبری طناز را به خاطر مجسم می‌کند.

این مثال‌ها در اشعار فارسی فراوان است. خواجه در این صنعت لطیف، اعجاز کرده است و از دیگر شاعران، گوی سبقت را برده است. در اکثر اشعار او، این هنر دیده می‌شود و یکی از رازهای سحر کلام اوست.

بسیاری از نویسندگان، در کتاب‌ها و مقالات خود، منظور خود را با اشعار خواجه زینت بخشیده‌اند که در واقع، کار شایسته و خوبی است؛ ولی برای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شناخت اندیشه و فکر خواجه، که دارای زبانی زیبا و ساده و پرمغز و تواناست، به‌تر است که خواجه اندیشه و هدف خود را با اشعار خود بیان کند.

هدف این کتاب، تأملی و نگرش و پژوهشی در اندیشه‌های خواجه است.

حدود چهل سال پیش، نوشتن این کتاب را آغاز کردم. در آن زمان، کتاب‌هایی که امروز درباره‌ی دیوان خواجه نوشته شده، وجود نداشت و نخستین کتابی که به چاپ رسیده بود، کتاب کوچک *حافظ چه می‌گوید* از دکتر محمود هومن بود. آن کتاب افکار مرا تحریک و تشویق کرد تا مطالبی را که در ذهن خود درباره‌ی اشعار خواجه گردآوری کرده بودم، به صورت کتابی منتشر کنم. یادداشت‌های آن زمان، طبع مرا قانع نکرد و به جست‌وجوی بیش‌تر افتادم تا مطالب بیش‌تری را پخته‌تر فراهم آورم.

اکنون که به پایان عمر نزدیک می‌شوم، دریغم آمد این همه زحمت و ممارست از بین برود. از این رو، بر آن شدم که آن‌ها را دوباره بررسی نمایم و آن‌چه که کهنه شده و توسط دیگران بیان شده است، کنار بگذارم و چکیده‌ی اندیشه‌ی خود را برای چاپ، آماده و منتشر کنم.

نگارنده با اذعان به کاستی مایه‌ی دانش خود در علم و ادب، به عنوان برگ سبزی این کتاب را به خوانندگان گرامی و به خاک پای خواجه حافظ شیرازی تقدیم می‌کند و امیدوار است که اهل فن، لغزش‌های او را با دیده‌ی اغماض بنگرند. شاید این کتاب، محرکی باشد برای پژوهندگان دانش‌مند و اهل فن، که با دیدی گسترده‌تر و مایه‌ی علم و ادبی غنی‌تر در افکار و اندیشه‌ی خواجه و بل‌که همه‌ی بزرگان شعر و ادب فارسی، که تاکنون درباره‌ی آنان مطلبی گفته و نوشته نشده است، ولی به فرهنگ ایران‌زمین و فارسی‌زبانان خدمت کرده‌اند، کتاب‌های پژوهشی منتشر شود و از همه‌ی گذشتگان علم و ادب قدردانی شده و به روحشان رحمتی فرستاده شود.

در پایان، از سرور گرامی، پرفسور دکتر سیف‌الدین نجم‌آبادی، استاد زبان فارسی در دانشگاه هایدلبرگ، سپاس‌گذاری می‌کنم که پیش‌نویس این اوراق را از زیر نظر گذرانیده و مرا از گنجینه‌ی دانش خود برخوردار نمودند.

* * *

نخستین چاپ این کتاب، پس از مدت کوتاهی، به کلی نایاب شد. ناشر محترم، پیشنهاد چاپ دوم را نمود. چون بخشی از جستارهای (مبحث‌های) این کتاب برای چاپ نخست آماده نشده بود، آن قسمت‌ها نیز به کتاب افزوده شد.

از جناب آقای دکتر محمّد ترابی، استاد محترم دانشگاه تهران، بسیار سپاس‌گذار است که زحمت تصحیح اوراق چاپ نخست را به عهده گرفتند و از

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ناشر محترم قدردانی می‌کند که چاپ دوم را در مدت کوتاهی، در دسترس علاقه‌مندان قرار می‌دهد. امید است روش نوین پژوهش در اندیشه‌ی بزرگان ایران‌زمین، نه‌تنها درباره‌ی خواجه حافظ شیرازی، بل‌که برای دیگر اندیشه‌وران و شاعران ایرانی نیز به کار گرفته شود و چکیده‌ای از اندیشه و گفتار آنان، به طور روشن و بی‌پرده و قابل درک، در اختیار خوانندگان و نسل جوان قرار بگیرد تا ایرانیان، فرهنگ ایران‌زمین و ریشه‌ی آن را به‌تر بشناسند و بتوانند به سهم خود، در شکوفایی و پیش‌رفت این فرهنگ، که خود نیز جزئی از آن هستند، بیش از پیش کوشا باشند.

دکتر حسنعلی شیبانی

استاد دانشگاه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار یکم

دلیل راه

در برخی از تذکره‌ها، درباره‌ی این که خواجه به کدام فرقه و طریقت سرسپرده بوده، مطالبی نوشته‌اند. ولی بیش‌تر تذکره‌های معتبر، نام کسی را به عنوان پیر و مراد خواجه نیاورده‌اند.

از اشعار خواجه چنین برمی‌آید که وی در آغاز، سفر روحانی و عرفانی خود، داشتن دلیل راه را لازم می‌دانسته و در پی یافتن چنین کسی بوده است. به ابیات خواجه توجه کنید:

به صد امّید نهادیم در این بادیه راه
ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

*

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
کانصاف می‌دهیم ز ره او فتاده‌ایم

*

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره به دلالت نرسد

*

دلیل راه شو ای طایر خجسته‌لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

خواجه گاهی از خضر مدد خواسته است:

تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من
پیاده می‌روم و دیگران سوارانند

*

قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

خواجه به سرگردانی خود در رسیدن به راه مقصود، اعتراف می‌کند:

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیافزود
زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

خواجه در ابتدا، دلیل راه را برای قدم نهادن در کوی عشق لازم می‌دانست.

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ولـی پـس از گذشـتن از همـه‌ی سـرگردانی‌هـا و شکسـت و تردیـدها و جست‌وجوها و ناکامی‌ها، پس از رسـیدن بـه مرحلـه‌ی نهـایی و اوج قـدرت فهـم خود، می‌گوید:

رهـروان را عشـق بـس باشـد دلیـل
اشـگ چشـم اندر رهش کردم سبیل

و برای خود، دلیل راهی جز عشق برنمی‌گزیند و عشـق را بـه‌تـرین دلیـل راه برای رسیدن به مقصود خود می‌شناسند.

خواجه در جای دیگر نیز اشاره می‌کند که آنچه از دیگران طلب می‌کرده، خود داشته و نیازی به طلب از دیگران نبوده است.

سال‌ها دل طلب جام‌جـم از مـا مـی‌کـرد
و آن‌چه خود داشـت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیـرون بـود
طلـب از گـم‌شـدگان لـب دریـا مـی‌کـرد

بیـدلی در همـه احـوال خـدا بـا او بـود
او نمـی‌دیـدش و از دور خـدایا مـی‌کـرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار دوم

نقش مقصود

خواجه در زندگی خود مقصد و هدف مشخصی داشته که همه‌ی عمر، آن را دنبال می‌کرده است. در رسیدن به این مقصود، مراحل گوناگونی را پیموده است و در غزل‌های خود، درباره‌ی آن‌ها سخن گفته است. پیدا کردن راه مقصود را به آسانی به دست نیاورده است؛ چنان‌که می‌گوید:

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

خواجه پس از کوشش فراوان، نقش مقصود در کارگاه هستی را عشق می‌داند.

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در این بیت، خواجه نتیجه‌ی تجربیات زندگی و سیر روحانی خود را بیان می‌کند و از مهم‌ترین راز ضمیر خود پرده برمی‌دارد و می‌گوید:

عاشق شو.

و چون به معشوق اشاره‌ای نمی‌کند، جلوی گسترش این اندیشه را که معشوق کیست یا چیست، باز می‌گذارد. یعنی می‌گوید عاشق هر چه دوست داری و می‌پسندی بشو و در جامعه‌ی خود، بی‌علاقه و بی‌تفاوت و علی‌السویه و ناامید و عاطل و باطل و بی‌کاره نباش و وقت را تلف نکن:

وقت را غنیمت دان آن‌قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یک دم است تا دانی

و در جای دیگر می‌گوید:

بکوش خواجه از عشق بی‌نصیب نباش
که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری

بکوش تا در جامعه‌ی خود کاری انجام داده باشی و به نقش مقصود یا هدف زندگی خود دست یابی، پیش از این که این جهان فانی را پشت سر گذاشته باشی.

آن دم که دل به عشق دهی خوش‌دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجه، که جامعه‌ی خود را خوب می‌شناسد، برای تشویق و ترغیب مردم، آنان را به نیروی نهفته‌ی در خودشان آگاه می‌کند و به گردش چرخ و دوران و عوض شدن وضع جامعه، که مردم را مات‌ومبهوت نموده و بی‌اراده و تصمیم کرده، اشاره می‌کند:

کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز
که به خلوت‌گه خورشید رسی چرخ‌زنان

خواجه در آن دوران انحطاط و لشکرکشی‌ها و قتل و غارت‌ها و ویرانی‌ها، به مردم درس اجتماعی جامعی می‌دهد تا بتوانند بر همه‌ی سختی‌های اوضاع فایق شوند و گاهی از زبان خود به مردم می‌گوید:

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زنم که غصه سر آید

و گاهی می‌گوید:

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگان حکم در کف و گویی نمی‌زنی
باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی

ضمناً، تحمل دشواری‌ها را هم از نظر دور نداشته، به مردم می‌گوید:

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمی‌کنی

از دشواری‌ها و فروبستگی‌های کار جهان یاد کرده، به قدرت تدبیر و گره‌گشایی نیروی فکری و جسمی بشر اشاره می‌کند و به هم‌میهنان خود می‌گوید:

چو غنچه گرچه فرو بستگی کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

خواجه برای سلامت جامعه‌ای که مشاهده می‌کند در حال انحطاط است، از زبان دهقان سال‌خورده می‌گوید:

دهقان سال‌خورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من به جز از کشته ندروی

و برای تداوم کارها در جامعه، مراتب شاگردی و استادی را به یاد مردم می‌آورد:

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجه در تأیید این که جامعه‌ی انسانی نیز به شخص فعال و هنرمند، یا به اصطلاح، عاشق، علاقه‌مند است و از او پشتیبانی می‌کند، می‌گوید:

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

و به مردم درس می‌دهد که در جامعه‌ی خود صاحب درد باشند تا طبیب جامعه‌شناس بتواند آنان را معالجه کند و راه نجات جلوی پایشان بگذارد.

خواجه در جایی که در جامعه، شخص فعال و علاقه‌مندی برای انجام کارها وجود نداشته باشد، می‌گوید:

شهر خالی است ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری نکند؟

ضمناً، مردم را در جامعه، به صبر و مقاومت و پایداری برابر سختی‌ها و سرخوردگی‌ها و پریشانی‌ها تشویق می‌کند:

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد

خواجه، که گه‌گاه عوالم جبری بر افکار او چیره می‌شده و معتقد به جبری بوده که تولد انسان در نهاد او گذاشته است، دست‌یابی به گوهر مقصود را فراسوی سعی خود دانسته، می‌گوید:

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود
خیال بود که این کار بی‌حواله برآید

ولی در مراحل دیگر زندگی، از افکار جبری دوری گرفته و سازش و تعادلی میان جبر و اختیار به وجود می‌آورد و سعی و کوشش خود را وسیله‌ی موفقیت می‌داند و خود را به ثبات قدم و صبر تشویق می‌کند و در این باره، مفصل سخن می‌راند:

دلا در عاشقی ثابت‌قدم باش
که در این ره نباشد کار بی‌اجر

*

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

*

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان از آتشم

*

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عاشـقی شـیوه‌ی رنـدان بلاکـش باشـد

*

طهارت ار نه بـه خـون جگـر کنـد عاشـق
به قول مفتی عشـقش درسـت نیـز نمـاز

خواجه در یک غزل بسیار زیبا از گدارش جـان خـود و سـختی‌هـایی کـه بـرای رسـیدن به گنج‌نامه‌ی مقصود تحمل کرده، پر می‌دارد:

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بســوختیم در ایــن آرزوی خــام و نشــد

فغـان کـه در طلـب گـنج‌نامـه‌ی مقصـود
شـدم خـراب جهـانی ز غـم تمـام و نشـد

دریغ و درد که در جست‌وجوی گنج حضور
بسـی شـدم بـه گـدایی بـر کـرام و نشـد

در جای دیگر می‌گوید:

تحصــیل عشــق و رنــدی آســان نمــود اوّل
آخـر بسـوخت جـانم در کسـب ایـن فضـایل

*

الا یـــا ایهاالســـاقی ادر کأســـاً و ناولهـــا
که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکل‌ها

خواجه در ابیات بسیار زیبا و برگزیده از راه پرپیچ‌وخم عشـق و دشـواری‌هـایی که در آغاز به نظر آسان می‌رسـیده سـخن مـی‌گویـد و گویـا مـی‌خواسـته اسـت عقیده‌ی مولانا جلال‌الدین محمّد بلخی رومی را، که گفته است:

عشق ز اوّل سرکش و خونی بود
تـا گریـزد هـر کـه بیرونـی بـود

تکمیل کند و بگوید که عشـق در آغـاز بـه نظـر آسـان مـی‌آیـد، ولـی در عمـل بسـی دشـواری‌ها روی می‌دهد که باید تحمل کرد و بر آن‌ها پیروز شد.

خواجه چون برای رسیدن به راه مقصود، عاشق شدن را شرط اوّل می‌دانـد و دشواری‌های عشق را به میان مـی‌آورد، بـرای موفقیـت عاشـقان در رسـیدن بـه نقش مقصود، می‌گوید:

جناب عشق بلنـد اسـت همتـی حـافظ
که عاشـقان ره بی‌همتان به خود ندهند

و بـرای کـامریـابی، همـت مـی‌خواهـد و همـت را بـه‌تـرین پـادزهر بـرای دفـع سرخوردگی و بی‌علاقگی و بی‌چارگی و عبودیت و بردگی و بندگی می‌داند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در فرهنگ ایران کهن، به گفته‌ی زرتشت، پیروزی اهورامزدا بر اهریمن، موکول به همت و کوشش آدمیان است. همه‌جا در اندیشه‌های خواجه، بازتاب فرهنگ ایران کهن و گفتار بزرگان ایران‌زمین خود را نشان می‌دهد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار سوم

عشق

عشق در اشعار و اندیشه‌های خواجه، مقامی برگزیده و والا دارد. اشعار او از عشق سرچشمه گرفته و شرحی بر مقامات عشق است و غزلیات او، دفتر عشق می‌باشد. عشق تنها دلیل راه او برای رسیدن و دست‌یابی به زندگی جاوید است.

در اندیشه‌ی خواجه، مفهوم عشق بس وسیع‌تر و گسترده‌تر از آن است که در واژه‌نامه‌ها به کار آمده، یا مردم معمولی آن را درک می‌کنند. عشق در اندیشه‌ی خواجه، وسیله‌ایست برای بیان آنچه که برای انسان ناشناخته و پیچیده مانده است. خواجه عشق را سرچشمه‌ی هستی و آغاز پیدایش آفرینش جهان می‌داند. به سخن دیگر، در دنیای اندیشه‌ی خواجه، واژه‌ی عشق برای پاسخ‌گویی به همه‌ی چراها و چه‌گونه‌های ناشناخته در وجود انسان به کار رفته است تا هر کس بتواند به اندازه‌ی فهم خود، درون‌مایه‌ی این واژه را گسترش بدهد و به مزان دانش و توانایی فکری و فرهنگی خود، به راز آفرینش، از راه راه‌یابی به عشق، پی ببرد.

پیدایش عشق

خواجه اندیشه‌ی خود را درباره‌ی آفرینش جهان در روز ازل، در یک غزل بسیار زیبا و پرمعنی عرفانی، بیان کرده است:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

خواجه، بدون توجه به افسانه‌های گوناگون معروف، خلقت جهان را در روز ازل، در اثر تجلی پرتو حسن آفریدگار، که او را «تو» خطاب کرده، تصور می‌کند. چشم برای دیدن، جسمی یا چیزی را لازم دارد تا بتواند آن را مشاهده کند. ولی در اندیشه‌ی خواجه، پروردگار جهان با چشم دیدنی نیست؛ چنان‌که فردوسی، دانای توس، می‌گوید:

به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جالب است که اندیشه‌ی خواجه، رابطه‌ی مستقیم و نزدیکی با اندیشه و گفتار دانای توس دارد که هر دو، از آیین کهن ایران سرچشمه گرفته است.

خواجه از پرتو زیبایی «تو» سخن گفته است؛ چون پرتو زیبایی، فقط در قلب عاشق درک‌کردنی است. از این رو از بحث درباره‌ی شکل و حالت آفریدگار، که مبحث وسیعی در اساطیر یونان و هند و یهود و مسیحیت دارد، خود را به کنار کشیده است. پرتوی از زیبایی آفریدگار، دم از تجلی می‌زند. دم زدن، که سخن گفتن یا نفس کشیدن است، در عین حال، با دمیدن نیز ایهام دارد و این مطلب، با امر کردن همراه با خشم و غضب، چنان‌که درباره‌ی خشم یهوه، خدای یهود گفته شده، کاری ندارد. «پرتو زیبایی»، شادی‌آفرین و جلب‌کننده‌ی علاقه و ذوق است و اندیشه را از افسانه‌های کوته‌نظران رهایی می‌بخشد.

پرتو زیبایی یا برقی از حسن، مجموعه‌ای از زیبایی و لطافت است که در قلب عاشق نفوذ می‌کند.

پیدایش عشق، که تجلی پرتو زیبایی است، آغاز آفرینش جهان و کیهان می‌باشد. با پیدایش عشق، عالم از حالت سردی و مرگی بیرون می‌آید و به آتش کشیده می‌شود. این اندیشه‌ی آفرینش ازلی تا زمان خواجه، از زبان کمتر عارفی یا فیلسوفی شنیده شده است. پرتو حسنی که اندیشه‌ی خواجه، با قدرت زیباشناسی خود برای «تو»، که آفریدگار است، آورده، مشکل دیدنی بودن «تو» و حسن او را با ایهام بسیار ظریفی حل کرده است. چون پرتو حسن او تجلی کرده، نه جمال او، و عشقی که به وجود آمده، همه‌ی عالم را آتش زده است.

دانش امروزی، آغاز آفرینش کیهان را طبق فرضیه‌ی انفجار بزرگ، یا «بیگ بنگ» گمان می‌کند. در حدود ده تا بیست میلیارد سال پیش، در گازهای اوّلیه‌ی کیهان، که قدما آن را هیولی می‌گفتند و امروزه آن را پلاسما می‌نامند، در اثر نیروی جاذبه، حرکتی شدید روی داد و حرارت و گازها به تدریج بالا رفت، تا به حدود یکصد میلیون درجه‌ی سانتی‌گراد رسید و آن‌گاه، انفجار عظیمی که امروزه در بمب هیدروژنی عملاً دیده و آزمایش شده است، روی داد. در لحظه‌ی انفجار، از گازهای آغازی، عنصرها و زمان و مکان و کهکشان‌ها به وجود آمد که در اثر شدت انفجار، از یکدیگر دور شدند و هنوز هم در حال از هم دور شدنند.

هرچند مقایسه‌ی بحث فرضیه‌ی علمی و تجربی امروزی درباره‌ی آفرینش کیهان، با اندیشه‌های عارفانه و شاعرانه‌ی خواجه حافظ شیرازی، به مزاح و شوخی شباهت دارد، ولی بسیار جالب است که در اندیشه‌ی خواجه، این نابغه و پیر دیر ایرانی، نخستین چیزی که آفریده شد، عشق بود که به زبان علمی امروزی، نیروی جاذبه نامیده می‌شود و همراه به وجود آمدن عشق، جهان به

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آتش کشیده شده است. این تصور خواجه، که همراه با پیدایش عشق، یا نخستین پدیده‌ی هستی، یا نیروی جاذبه، آتش به وجود آمد، نشانه‌ی علو اندیشه‌ی اوست که بعد زمان و مکان را در هم نوردیده و صدها سال پیش، هنگامی که آغاز آفرینش جهان را تصور می‌کرده، نمی‌توانسته است به پیروزی از اساطیر گذشته، آن را سرد و منجمد و بی‌حرکت و بدون گرمی و آتش تصور کند و لاجرم، جهان در اثر به وجود آمدن عشق، به آتش کشیده شده است؛ آتشی که مورد احترام فرهنگ کهن ایران‌زمین بود، که خواجه به آن فرهنگ، عشق می‌ورزیده است.

خواجه، گذشته از این مباحث علمی و عرفانی، عوالم گوناگون عشق را، که از عشق طبیعی انسان، یعنی کودک به مادر، و پدر و مادر به فرزندان، و زن و شوهر به یکدیگر، آغاز می‌شود و پس از طی مراحل گوناگون، یا به اصطلاح عرفا، پس از گذشتن از هفت شهر عشق، به عشق الهی، یعنی انسانی والا یا ابرمرد می‌رسد، به زبانی زیبا و آهنگین و ساده و گیرا و لطیف و پرمعنی، بیان کرده است. برای درک عمق عشق در اندیشه‌ی خواجه، به‌ترین راه، تأمل کردن با حوصله و درایت و فهم عرفانی در اشعار اوست.

رسیدن به این هدف، به آسانی میسر نیست و کسی می‌تواند این کار را انجام دهد که قدرت درکی مانند خواجه داشته باشد و دور از هر حبّ و بغضی، به رمز جاودانگی خواجه پی برده باشد.

نگارنده چنین ادعایی ندارد و آن‌چه با خرد و تجربه‌ی نارسای خود درک کرده، بیان می‌کند و پایان بخشیدن به این بحث را به خردمندان و دانش‌مندان دیگر وا می‌گذارد.

سرچشمه‌ی عشق

خواجه عشق را موهبتی الهی می‌داند که در فطرت و طبیعت هر انسانی نهفته است.

سلطان ازل درد غم عشق به ما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

*

می ده که عاشقی نه به کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم

راه یا طریق عشق

راه عشق، راهی خطرناک و پرآشوب و پرفتنه و پرعجایب و بی‌کران و بی‌پایان است:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

راهی است راه عشق که هیچش کرانه نیست
آن‌جا جز آن که سر بسپارند چاره نیست

*

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

*

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک‌الله از این ره که نیست پایانش

*

طریق عشق پرآشوب و آفت است ای دل
بیافتد آن که در این راه با شتاب رود

*

طریق عشق طریقی عجب خطرناک است
نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری

*

شیر در بادیه‌ی عشق تو روباه شود
آه از این را که در وی خطری نیست که نیست

در راه عشق، آشنا داشتن و آشنا بودن و دانسته قدم برداشتن، شرط موفقیت است:

راه عشق ار چه کمین‌گاه کمان‌داران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

*

عشرت شب‌گیر کن می‌نوش کاندر ره عشق
شب‌روان را آشنایی‌هاست با میر عسس

راه عشق پر وسوسه‌ی اهریمن و پر خطر از سیل بلاست و باید گوش و دل متوجه پیام سروش باشد:

در راه عشق وسوسه‌ی اهریمن بسی است
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

*

ز ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را به تولای تو خوش

در راه عشق، قرب و بُعد وجود ندارد:

در راه عشق مرحله‌ی قرب و بُعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در آن‌سوی فنا نیز راه عشق، پرخطر است:

در راه عشق از آن‌سوی فنا صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم بـه سـر آمـد رسـتم

ره‌روان منزل عشق، از عدم تا به وجود، راه پیموده‌اند:

ره‌رو منـزل عشـقیم و ز سـر حـد عـدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایـم

*

مـن آدم بهشـتی‌ام امّـا در ایـن سـفر
حـالی اسـیر عشـق جوانـان مـه‌وشـم

*

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در ایـــن دیـــر خـــراب‌آبـــادم

مریدان راه عشق، از بدنامی باکی ندارند:

گـر مریـد راه عشـقی فکـر بـدنامی مکـن
شیخ صنعان خرقه‌ی رهن خانه‌ی خمّار داشت

آشنایان راه عشق از راهی می‌روند که آن‌چه به نظر مردم عادی محال است، ممکن می‌سازند:

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

*

عجب راهی است راه عشق کآن‌جا
کسـی برکشـد کـش سـر نباشـد

درباره‌ی معنی این دو بیت، در کتاب‌های شرح معانی اشعار خواجه، تفسیرها و معانی عرفانی، به تفصیل نوشته شده که خواننده می‌تواند بـه آن‌هـا مراجعـه کند. معنی ساده‌ی ایـن دو بیـت، ایـن اسـت: بـا نیـروی عشـق کـار غیـرممکن را ممکن ساختن و انجام دادن، سر نداشتن ولی سر کشیدن، در دریـا غـرق شـدن ولی به آب آلوده نشدن. خواجه برای نشان دادن کـار غیـرممکن، بـه گونـه‌ای کـه همه‌ی مردم آن را در کنند، این دو مثال چشم‌گیر را آورده است. ولی می‌گویـد بـا نیروی عشق، کارهایی که به نظر مردم غیرممکن اسـت، مـی‌تـوان انجـام داد. از دیدگاه جامعه‌ی امروزی، انجام کارهای غیرممکن، کاری است که همه‌ی متفکران و مخترعـان کـرده‌انـد و کارهـایی کـه در گذشـته شـدنی نبـود، انجـام داده‌انـد و جامعه‌ی محدود قرون گذشته را به جامعه‌ی پیش‌رفته‌ی امروزی تبـدیل کـرده‌انـد. این افراد مخترع یا کاشف یا متفکر، با نیروی عشق و اندیشه و کوشش و همت، راه‌های جدید را پیدا کرده و رفته‌اند و جامعه را از نتیجـه‌ی آن برخـوردار نمـوده‌انـد؛

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چنان‌که در کشور ژاپن، در سده‌های آخیر، دیده شده که کشوری دورافتاده و شرقی، اکنون نمونه‌ای برای پیش‌رفت علمی و صنعتی دنیای پیش‌رفته‌ی غرب شده است. خواجه در این بحث، راه گسترش اندیشه را برای گسترش و پیش‌رفت جامعه باز می‌گذارد و مثال‌هایی که می‌آورد، برای آن است که خواننده بتواند هدف خواجه را درک کند و خودش به دنبال پیدا کردن راه نجات جامعه بیافتد و آن را به دست بیاورد. خواجه راه عشق و دشواری‌های آن را گوش‌زد می‌کند و با زبان زیبای شعر، خواننده را تشویق می‌کند که برای دست‌یابی به عشق، که اوّلین سنگ بنای پیش‌رفت است، راهی درست برای نجات شخصیت و اصالت جامعه و فرهنگ خود بیابد. خواجه به طالبان گوش‌زد می‌کند که باید برای موفقیت، همت نمود. چون بی‌همتان در جرگه‌ی عاشقان پذیرفته نمی‌شوند.

جناب عشق بلند است همتی حافظا
که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

شاید خواننده تعجب کند که خواجه با این بیان شیرین شعر و عرفان، به جوامع هم‌میهان خود درس بزرگ اجتماعی، که تا ابد پابرجاست، می‌دهد. برای رسیدن به هدف، باید همت نمود و از سختی‌ها و درد و غم و ناکامی‌ها نترسید و کوشش کرد. خواجه این مطالب را هر کدام، به صورتی جداگانه، در لابه‌لای اشعار خود آورده است که برای مثال، گل‌چینی از آن آورده می‌شود:

غم و درد عشق

هرچند غم عشق برای همه یکسان است، ولی هر کسی آن را به صورتی تازه و شنیدنی بیان می‌کند:

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

تنها صبا می‌تواند بگوید که از آتش دل سوزان چه بر سر عاشق می‌آید:

صبا بگو که چه‌ها بر سرم در این غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

همه‌ی افراد از غم عشق خونین‌جگرند:

نه من دل‌شده از دست تو خونین‌جگرم
از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

برای هر دردی طبیبی هست که آن درد را مداوا می‌کند:

ایک خونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

*

مـــا درد پنهـــان بـــا یـــار گفتـــیم
نتـــــوان نهفـــــتن درد از طبیبـــــان

برای مداوای درد عشـق، طبیبـان راه‌نشـین حـاذق نیسـتند و بایـد بـه سـراغ طبیبی عیسی‌دم رفت و صاحبان درد بود تا بتوان طلب مداوا کرد:

طبیـــب راه‌نشـــین درد عشـــق نشنانســـد
بـر بـه دسـت کـن ای مـرده‌دل مسـیح‌دمـی

*

جان رفت از سر من و حافظ ز عشق بسوخت
عیسـی‌دمـی کجاسـت کـه احیـای مـا کنـد

*

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چـــو درد در تـــو نبینـــد کـــه را دوا بکنـــد

خواجه پس از سالیان دراز درد عشق کشیدن و از این طبیب نـزد طبیـب دیگـر رفتن، در آخر کار، طبیب عشق شده و دردمندان را دوا می‌کند:

طبیب عشق منم باده‌خور که این مجنون
فراغـــت آرد و اندیشـــه‌ی خطـــا ببـــرد

خواجه، که عشق را زیربنای انسان والا، و به زبان دیگر، ابرمـرد، مـی‌دانـد، در اشعار سحرانگیز خود، گوشه‌های گوناگون عشـق را در جامعـه‌ای کـه خـود در آن می‌زیسته، بیان می‌کند کـه چنـد مثـال بـه عنـوان نمونـه ذکـر مـی‌شـود. عشـق نیایش‌گاه ویژه‌ای ندارد و در همه‌جا هست و همه‌کس می‌تواند طالب آن باشد.

همـه‌کس طالـب یارنـد چـه هوشـیار و چـه مسـت
همه‌جا خانه‌ی عشق است چه مسجد چه کنشت

*

در عشـــق خانقـــاه و خرابـــات فـــرق نیســـت
هرجـــا کـــه هســـت پرتـــو روی حبیـــب اســـت

*

در کـوی عشـــق شـــوکت شـــاهی نمـــی‌خرنـــد
اقـــرار بنـــدگی کـــن و اظهـــار عاشـــقی

*

گفـتم صـنم‌پرسـت مشـو بـا صـمد نشسـن
گفتـا بـه کـوی عشـق هـم ایـن و هـم آن کننـد

همچنان که تاج شاهان و شمشیر دلاوران جواهرنشان است، سـخن عشـق نیز دل‌نشان است و نشانی از عشق دارد:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

*

گفتم به دلق زر بپوشم نشان عشق
غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من

سخن عشق، پژواک خوشی دارد و زبان هر کسی نیروی ابراز آن را ندارد.

از صدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر
یادگاری که در این گنبد دوّار بماند

*

سخن عشق نه آن است که آید به زبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنید

حدیث عشق را می‌توان به هر زبانی، چه ترکی و چه تازی، نیز بیان کرد:

یکی است ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن به آن زبان که تو دانی

*

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی‌ست
به ناله‌ی دف و نی در خروش و ولوله بود

*

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

خواجه در ابیات و اشعار مشابه آن، به همه‌ی عقاید گوناگونی که مردم دارند، حق حیات می‌دهد؛ مردم را به مدارا با عقاید دیگران و دست برداشتن از برتری‌جویی و تعصب راهنمایی می‌کند و مقام عشق را بالاتر از آن می‌داند که فقط در انحصار یک قوم، یا یک آیین و مذهب باشد.

خواجه عشق را وسیله‌ای برای ارتقای روح بشری در همه‌ی مذاهب دنیا می‌داند. در این‌جا گویی خواجه از مولوی رومی پیروی کرده است. مگر نه این که نمایندگان همه‌ی مذاهب و فرق از جنازه‌ی مولوی مشایعت کردند؟ خواجه برای عاشقی که مذهب مرسوم او را کافر می‌داند، سند بی‌گناهی صادر می‌کند:

حافظ اگر سجده‌ی تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

*

عاشقی را که چنین باده‌ی شب‌گیر دهند
کافر عشق شود گر نشود باده‌پرست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجه، اسیر و بنده‌ی عشق را آزاداده و از هر بندی آزاد می‌داند:

فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دلشادم
بنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم

*

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی‌ست
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است

*

اسیر عشق شدن چاره‌ی خلاص من است
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

خواجه دولت عشق را مایه‌ی ارتقای ذره‌ی حقیر تا محیط خورشید می‌داند:

چو ذره گرچه حقیرم ببین به دولت عشق
که در هوای رخت چون به مهر پیوستم

*

دولت عشق بین که چون از سر فخر و افتخار
گوشه‌ی تاج سلطنت می‌شکند گدای تو

دولت عشق، پیران را جوان‌بخت می‌کند:

قدح پر کن که من از دولت عشق
جوان‌بخت جهانم گرچه پیرم

عشق به‌ترین استاد خواجه بوده و از این رو، گفته‌های او ورد زبان مردم در مجالس شده است:

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

*

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته‌ی هر محفلی بود

*

صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق
خلق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

گاهی خواجه آرزوی خواندن درس عشق می‌کند:

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

و گاهی عَلَم عشق را بر بام سماوات می‌افرازد:

کوس ناموس تو از کنگره‌ی عرش زنیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خواجه برای عشق می‌خانه‌ای ساخته است که در آنجا طینت آدم را مخمر می‌کنند و برای نوشیدن باده‌ای که در آنجا می‌فروشند، فرقی میان ماه روزه و دیگر ماه‌ها قائل نمی‌شوند و زیارت خاک در می‌خانه، ثواب حج قبول دارد:

بر در می‌خانه‌ی عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

*

دوش دیدم که ملائک در می‌خانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده‌ی مستانه زدند

*

تا شدم حلقه به گوش در می‌خانه‌ی عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارک‌بادم

*

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد
که خاک می‌کده‌ی عشق را زیارت کرد

در این می‌خانه، نور عشق و شور و شر عشق، کیمیایی است که مس وجود مردان ره را به زر تبدیل می‌کند:

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

*

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه‌انگیز جهان غمزه‌ی جادوی تو بود

*

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب و فلک خوب‌تر شوی

شیوه‌ی عشق دوام عیش و تنعم نیست. بل‌که نیش غمی هم باید نوش کرد:

دوا عیش و تنعم نه شیوه‌ی عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

گدایان عشق افراد حقیری نیستند:

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شـــها بـــی‌کمـــر و خســـروان بـــی‌کهلنـــد

*

دلـق گـدای عشـق را گـنج بـود در آسـتین
زود به سلطنت رسد هر که بـود گـدای تـو

عشق، مستغنی و بی‌نیاز است:

گریه‌ی حافظ چه سنجد پیش استغنای عشـق
کانـدر ایـن دریـان نمایـد هفـت دریـا شـبنمی

*

بحری‌ست بحر عشق که هیچش کرانه نیست
آن‌جـا جـز آن کـه سـر بسـپارند چـاره نیسـت

در عشق، شکایت از کم و بیش نباید کرد و عمر و مـال را بایـد در آن راه خـرج کرد و بلاها کشید:

تـــو بنـــده‌ای گلـــه از دوســـتان مکـــن حـــافظ
کـه شـرط عشـق نباشـد شـکایت از کـم و بـیش

*

فـــدای دوســـت نکـــردیم عمـــر و مـــال دریـــغ
کـــه کـــار عشـــق ز مـــا ایـــن‌قـــدر نمـــی‌آیـــد

*

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت بسوخت
جـور شـاهی کـامران گـر بـر گـدایی رفـت رفـت

*

لاف عشـــق و گلـــه از یـــار زهـــی لاف دروغ
عشـــق‌بـــازان چنـــین مســـتحق هجراننـــد

*

رونـــــدگان طریقـــــت ره بـــــلا ســـــپرند
رفیـق عشـق چـه غـم دارد از نشـیب و فـراز

*

طهـارت ار نـه بـه خـون جگـر کنـد عاشـق
بـه قـول مفتـی عشـقش درسـت نیسـت نمـاز

سفر عشق سودهای فراوانی دارد و باید قدم در پیش گذاشت:

به عزم مرحله‌ی عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

در حریم عشق باید چشم و گوش بود و کوشید تا به مقام پدری رسید:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در حـریم عشـق نتـوان زد دم از گفـت و شـنید
زان که آن‌جا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

*

در مکتـــب حقـــایق پـــیش ادیـــب عشـــق
هـان ای پسـر بکـوش کـه روزی پـدر شـوی

*

ساقیا یک جرعـه ده زان آب آتـش‌گـون کـه مـن
در میـــان پختگـــان عشـــق او خـــامم هنـــوز

مشکل عشق را با فکر خطا نمی‌توان حل نمود:

مشکل عشق نه در حوصله‌ی دانش ماست
حـل ایـن نکتـه بـدین فکـر خطـا نتـوان کـرد

*

عشق‌بازی کار بازی نیست ای دل سـر بیـاز
ور نه گوی عشق نتوان زد به چوگـان هـوس

تنها دریادلان ذوق عشق را می‌دانند و سینه‌شان پر از صدای عشق است:

خامان ره نرفتـه چـه داننـد ذوق عشـق
دریـــادلی بجـــوی دلیـــری ســـرآمدی

*

نـدای عشـق تـو دوشـم انـدرون دادنـد
فضای سینه‌ی حافظ هنوز پر ز صداست

در عشق‌ورزی، تحمل و نیک‌بینی و پایداری، شرط اصلی است:

منم که شهره‌ی شهرم به عشق ورزیدن
مـنم کـه دیـده نیـالوده‌ام بـه بـد دیـدن

*

عشق‌بازی را تحمـل بایـد ای دل پـای دار
گر بلایی بود بود و گر خطایی رفـت رفـت

*

عشق می‌ورزم و امید که این فن شـریف
چون هنرهای دگـر موجـب حرمـان نشـود

عشق و شباب و رندی

خواجه عاشقی است که در پیری شور جوانی دارد و رندی است که شباب و پیری در عشق او اثر نگذاشته است:

عشق و شباب و رندی مجموعه‌ی مراد است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

*

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

عشق رمز و سری دارد که به آسانی به قلم نمی‌آید و جای گفتن آن، هر جایی نیست:

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تحریر است شرح آرزومندی

*

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا آن که او بمیرد در کبر و خودپرستی

*

گویند راز عشق نگویید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند

*

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

*

نقطه‌ی عشق نمودم به تو هان سهو مکن
ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

*

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سرّ عشق
غیر از این دیگر خیالاتی به تخمین می‌زنند

خواجه عشق را از دیدگاه شمع و پروانه نیز بررسی کرده است و آتشی را که شمع بر شعله‌ی آن می‌خندد، هرچند از جان شمع برمی‌خیزد، ناچیز می‌شمارد و آتشی که شعله‌ی شمع بر خرمن پروانه زده و او را سوخته است، از ماهیت آتش می‌داند:

آتش آن نیست که بر شعله‌ی آن خندد شمع
آتش آن است که بر خرمن پروانه زدند

خواجه خود را به شعله‌ی شمع شب زنده دارد که تا سحر در خلوت سوخته است و از جسم آن مقدار کمی باقی مانده مانند می‌کند و دیدار جانان خود را نسیم سحری می‌داند که با دمیدن سحر شمع فرو می‌میرد و خاموش می‌شود:

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجه در رابطه‌ی گل و بلبل، که یکی از عمیق‌ترین مباحث ادبی اشعار فارسی است، تأملی دقیق می‌کند و اندیشه‌های عرفانی و فلسفی خود را به زبان گل و بلبل بیان می‌کند:

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه‌ی معشوق در این کار داشت

*

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

*

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد

*

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

*

بنال بلبل اگر با منت سر یاری است
که ما دو عاشق زاریم و کارمان زاری‌ست

*

زبور عشق‌نوازی نه کار هر مرغی‌ست
بیا و نوگل این بلبل غزل‌خوان باش

*

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کمکم که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

*

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دل‌ربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمت کارش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

*

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور

ای گل به شکر آن که شدی پادشاه حسن
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

*

بلبل عاشق تو عمر خواه که دیگر
باغ شود سبز و سرخ گل به در آید

*

چون رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خندان به رأی خویشتن است

خواجه در غزل زیر، مشاهده‌ی خود را در عالم گل و بلبل بیان می‌کند و به عشق بی‌سرانجام بلبل و غلغله‌ای که در باغ افکنده است و نیش خاری که برای چیدن گل باید کشید و بی‌ثباتی ایام اشاره می‌کند:

رفتم به باغ تا که بچینم سحر گلی
آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چون من به عشق گلی گشته مبتلا
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می‌گشتم اندر آن چشم و باغ دمبه‌دم
می‌کردم اندر آن گل و بلبل تأملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
آن را تفضلی نه و این را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی
کس بی‌جفای خار نچیدست از او گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

خواجه به کسانی که به عشق خرده می‌گرفتند، پاسخ می‌دهد:

ناصحم گفت که غم چه هنر دارد عشق

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفتم ای خواجه‌ی عاقل هنری به‌تر از این؟

*

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سرّ محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

*

من ترک عشق‌بازی و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

ناصح به طعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

*

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

*

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق راهی است که موقوف هدایت باشد

*

مبین حقیر گدایانم عشق را کاین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کهلند

در عشق باید با معرفت بود؛ وگرنه واقعیت‌ها از کنار شخص می‌گذرند و به او اعتنایی نمی‌کنند:

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

گفته‌ی عشق را باید از زبان عشق شنید:

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند
کآن کس که گفت گفته‌ی ما ز ما شنید

به چشم عشق، می‌توان آنچه را که از نظر مردم عادی پوشیده است، دید و کشف کرد:

به چشم عشق توان دید روی شاهد غیب
که نور دیده‌ی عاشق ز قاف تا قاف است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجه در توصیف عشق رابطه‌ی خلقت ازلی را با خلقت در زمان حال حفظ کرده و عالم را پیوسته در حال آفرینش و تکوین می‌داند و عشق را نیروی به‌همنگاه‌دارنده‌ی کائنات می‌شمارد.

حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد
زمره‌ی دیگر ز عشق از خاک بر سر می‌کنند

*

معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق
در آب محبت گل آدم نسرشتی

*

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر شرق
خرمن مه به جویی خوشه‌ی پروین به دو جو

مناظره‌ی عشق با خرد و عقل

خواجه، مانند اکثر عرفا و دانش‌مندان زمان خود، مقام عشق را بالاتر از مقام خرد و عقل می‌داند. این موضوع، در کتاب‌های عرفای بزرگ و نامداری چون مولوی و سنایی و عطار، با شرح و امثله آمده است که در این‌جا، لزومی به تکرار مطلب دیده نمی‌شود.

از دیدگاه دانش امروزی، مطلب را می‌توان به صورت زیر، شرح و توضیح داد: خرد و عقل، که وظیفه‌اش استدلال و ذکر دلیل و برهای قابل قبول برای شرح طبیعت و خلقت عالم است، با توجه به آنچه پس از کشف‌ها و اختراعات امروزه روشن شده است، در همه‌ی اعصار تاریخی، به آزمایش علمی و عملی برای دست‌یابی به دلایل خردپسندانه‌ی حسی و علمی نیاز دارد. از جمه دانش‌مند بلندپایه‌ی ایرانی، ابوبکر محمّد زکریای رازی، در کتاب کیمیای خود، *سرالأسرار* و کتاب *المدخل التعلیمی*، به شاگردان خود توصیه می‌کند که در علم کیمیا، فقط آنچه را که در آزمایش خود به تجربه رسانده‌اند قبول کنند.

این فکر رازی، که پایه‌ی علمی علم کیمیا، یا به اصطلاح امروزی، علم شیمی است، امروزه هم مورد قبول دانش‌مندان شیمی جهان امروزی می‌باشد و بر پایه‌ی این گفته‌ی رازی است که دانش‌مندان امروزی، رازی را «پدر شیمی مدرن» نامیده‌اند.

در روزگاران پیشین و در دوران حیات خواجه، وسایل تجربه و آزمایش برای دست‌یابی به ادله‌ی خردپسند برای خلقت و بسیاری از مباحث وجود نداشت و هنگام بحث و شرح مجهولات معمای خلقت و طبیعت و جسم و روان انسان، دانش‌مندان، به علت عدم وسعت سطح دانش خود، اجباراً از جواب دادن به بسیاری از پرسش‌ها عاجز می‌ماندند. نگاهی به رباعیات مشهور خیام، دانش‌مند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بزرگ نجوم و ریاضی ایرانی، این موضوع را روشن می‌کند. البته امروزه هم با وجود همه‌ی پیش‌رفت‌های علمی و فنی امروزی، نمی‌توان ادعا کرد که دانش امروزی، برای کلیه‌ی اسرار خلقت و طبیعت، پاسخ قانع‌کننده‌ای یافته باشد. ولی هرچه باشد، علم و تجربه‌ی آزمایش‌های امروزی، بسیاری از اسرار خلقت و آفرینش را شکافته و پیش‌رفت‌های چشم‌گیری کرده است که نمی‌توان آن‌ها را منکر شد.

ولی در زمان خواجه، دانش و خرد آن روزی، بسیار تنگ و محدود بود و نمی‌توانست آرزوی اندیش‌مندان آن روزی را در کشف مجهولات و پی بردن به رازهای بی‌کران طبیعت، برآورد. از این رو، عارفان عاشق، که شور و هیجانی فزون بر اندازه در دل خود حس می‌کردند، نمی‌توانستند به روی همه‌ی این شور و شوق‌ها سرپوش بگذارند و به همه‌ی پرسش‌ها، پاسخ «نمی‌دانم» یا «چه بگویم» بدهند؛ بل‌که به احساس قلبی خود پناه می‌بردند و پس از تقویت آن از راه‌های گوناگونی که معمول بود، به مطالب طبیعت و روان و جسم انسان، از روی الهام و درک پاسخ می‌دادند و از پیروی از عقل و خرد و شنیدن استدلال‌های ناقص آن سر باز می‌زدند. زیرا:

پای استدلالیون چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

برای آماده شدن برای درک الهام در قلب خود، از راه‌های گوناگون، که در گذشته و حال معمول بوده و هست، و در آیین‌های گوناگون روندهای گوناگونی دارد، مدد می‌جستند؛ مانند ریاضت کشیدن و چله نشستن و تصفیه‌ی نفس و تهذیب اخلاق و غیره، که سالک را به اصطلاح، از هفت شهر می‌گذرانید و به سرمنزل مقصود می‌رسانید. برای پژوهش در این موارد، توجهی به رسوم هندوان امروزی و معابد ژاپنی در اموزش و تربیت مذهب ژاپنی «ذن» در دین بودا، بسیار سودمند می‌باشد.

پس از طی این مراتب، که در کتاب‌های عرفانی به تفصیل شرح داده شده، حالت روحی ویژه‌ای به سالک دست می‌دهد و نیرویی به او عطا می‌شود که می‌تواند با نیروی الهام و مکاشفه، بسیاری از مطالب را حل کند، بدون این که نیازی به استدلال علما و فلاسفه داشته باشد.

شرح مکالمه‌ی ابوسعید ابوالخیر، عارف به‌نام ایرانی، با شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا، دانش‌مند بلندپایه‌ی ایرانی و معلم سوم، اگر صحت تاریخی داشته باشد، دلیل بر این مدعاست که می‌گویند: شیخ‌الرئیس گفته بود آن‌چه من در علم می‌دانم، او به مکاشفه می‌بیند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در حالت مکاشفه، به این عارفان سالک، حالتی شبیه به مستی دست می‌داده که به مستی شراب انگوری شباهت داشته است و برای طرف‌داران شرع و مذهب، مشمول حرمت شرب خمر می‌شده و صحبت از باده و می در اشعار و گفتار این عارفان، از دیدگاه مذهبی نوعی بدآموزی به حساب می‌آمده که برای پرده‌پوشی آن، برای واژه‌های عرفانی، تعبیر و تفسیرهایی آورده‌اند که از نظر عمومی، این‌گونه گفتار و اشعار، در جامعه‌ای که پیرو دستورات محتسب و شحنه و شرع است، دچار دوگانگی اجتماعی نشود.

مناظره‌ی عشق با خرد و عقل، بحثی است بسیار طولانی، که در قرن‌های متمادی، میان عارفان سالک و فلاسفه و علمای زمان، رایج بوده است و هنوز هم طرف‌داران بسیاری، در مذاهب و ادیان دنیای امروزی دارد.

خواجه، مانند اکثر عارفان سالک، مقام عشق را از خرد و عقل بالاتر می‌داند و در غزلیات خود، موضوع مناظره‌ی عشق با عقل را به صورتی بسیار دلنشین می‌آورد؛ هرچند برای خرد و عقل نیز اشعار جالبی دارد، ولی مقام و مرتبه‌ی خرد را پایین‌تر از عشق می‌داند:

عاقلان نقطه‌ی پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

*

ای که از دفت عقل آیت عشق آموزی
ترسم این کار به تحقیق ندانی دانست

*

خرد هرچند نقد کائنات است
چه سنجد پیش عشق کیمیاگر

*

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر می‌زند رقمی

*

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

*

به کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جست‌وجو داری

*

دل که از پیر خرد نقد معانی می‌جست
عشق می‌گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

*

بشـــوی اوراق اگـــر هـــمدرس مـــایی
کـــه علـــم عشـــق در دفتـــر نباشـــد

خواجه پس از طی مراحل عشق، به دریافت خلعت سلطان عشق نائل می‌شود:

مرا چو خلعت سلطان عشق می‌دادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

*

به درد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

خواننده به یاد اشعار هیجان‌انگیز و پرمغز مولانا جلال‌الدین محمّد بلخی می‌افتد:

بر لبش قفل است و در دل رازها — لب خموش و دل پر از اسرارها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند — رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر که را اسرار حق آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند

خواجه، به نیروی بی‌پایان عشق دست یافته و چیرگی عشق را بر مرگ، حس کرده است:

چـو ذره گرچـه حقیـرم ببـین بـه دولـت عشـق
کـه در هـوای رخـت چـون بـه مهـر پیوسـتم

*

عرضـــه کـــردم دو جهـــان بـــر دل کارافتـــاده
بـه جـز از عشـق تـو بـاقی همـه فـانی دانسـت

*

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بـــر او نمـــرده بـــه فتـــوای مـــن نمـــاز کنیـــد

*

ای دل مبـاش یـک دم خـالی ز عشـق و مسـتی
وانگـه بـرو کـه رسـتی از نیسـتی و هسـتی

*

هرگـز نمیـرد آن کـه دلـش زنـده شـد بـه عشـق
ثبـــت اســـت بـــر جریـــده‌ی عـــالم دوام مـــا

خواجـه در عـالم پیـری، شـور و عشـق جـوانی را دارد و نشـان مـی‌دهـد کـه عشق، جاودانی است:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیرانه‌سرم عشق جوانی به سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

*

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده‌ی معشوقه‌باز من

*

حافظ خلوت‌نشین باز به می‌خانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب
باز به پیرانه‌سر عاشق و دیوانه شد

گریه‌ی شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره‌ی باران ما گوهر یک‌دانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار چهارم

خرد و عقل ـ دانش و حکمت

هرچند خواجه عارفی است که سر تا پای وجودش با عشقی والا عجین شده، است هرگز راه افراط را نمی‌پیماید و برای خرد و عقل و حکمت و دانش نیز مقامی شایسته قائل می‌شود و در اشعار خود، این مطلب را نیز بیان می‌کند. در پیروی از مذهب رندان، به فتوان خرد، حرص را به زندان می‌کند:

سال‌ها پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

از سوی دیگر، می‌داند که خرد نمی‌تواند خود را با عشق بسنجد:

خرد هرچند نقد کائنات است
چه سنجد پیش عشق کیمیاگر

هرچند خرد می‌کوشد که مجانین عشق را مداوا کند:

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود
به بوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

مرغ خرد را عاقبت عشق و ساقی به دام می‌اندازند.

گر چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد

*

غمزه‌ی اساقی به یغمای خرد آخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده‌ام

*

اشک حافظ خرد و صبر به صحرا انداخت
چه کند غم عشق نیارست نهفت

خواجه در غزل عرفانی خود، آنجا که پیدایش عالم را در ازل شرح می‌دهد که در آغاز عشق پیدا شد و عالم را به آتش کشید، می‌گوید:

عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

خواجه کارهایی را که با عقل انجام می‌گیرد، همانند شعبده می‌شمارد.

آن همه شعبده‌ها عقل که می‌کرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد

*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

*

در این پرده چون عقل را بار نیست
به جز مستی و بی‌خودی کار نیست

خواجه گاهی لاف عقل می‌زند و با عقل مشورت می‌کند و به جام باده پناه می‌برد:

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

*

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده‌ی جام
تصوری است که عقلش نمی‌کند تصدیق

*

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این‌قدرم عقل و کفایت باشد

*

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقی می ده به قول مستشار مؤتمن

*

بهای باده‌ی چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

*

وگرنه عقل به مستی فرو کشد لنگر
چه‌گونه کشتی از این ورطه‌ی بلا ببرد

*

ما را به منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

*

خرقه‌ی زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه‌ی عقل مرا آتش می‌خانه بسوخت

*

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که تو را
دمی ز وسوسه‌ی عقل بی‌خبر دارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجـه بـرای حکـیم و حکمـت ارزش قائـل اسـت و آرزوی سـیراب شـدن از چشمه‌ی حکمت دارد و آن را نقطه‌ی مقابل جهالت می‌داند:

خواجه از چشمه‌ی حکمت به کف آور آبی
بـو کـه از لـوح دلـت نقـش جهالـت بـرود

خواجه سر حکمت را از افلاطون طلب می‌کند:

جز فلاطون خمنشین شـراب
سر حکمت به ما که گوید باز

و پند حکیم را عین صواب می‌داند:

پنـد حکـیم عـین صوابسـت و محـض خیـر
فرخنده بخت آن که به سـمع رضـا شـنید

خواجـه از تبـاه شـدن مـزاج دهـر افسـرده اسـت و بـه دنبـال حکیمـی فرزانـه می‌گردد تا چاره‌ای بجوید:

مزاج دهر تبـه شـد در ایـن بـلا حـافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

خواجـه خـود را خزانـه‌دار گـنج حکمـت مـی‌دانـد و تأسـف مـی‌خـورد کـه طبـع سخن‌گزاری ندارد:

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج رحمت است
از غـم روزگـار دون طبـع سـخن‌گـزار کـو

خواجه در طی سالیان عمر خود، در می‌یابد که راز دهر را با حکمت نمی‌تـوان گشود:

حدیث از مطرب و می گوی و راز دهـر کـمتـر جـو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

و چون به خوبی می‌داند که سخن خشک حکیمان ملال‌آور است، می‌گوید:

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوتـه کنـیم قصـه کـه عمـرت دراز بـاد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار پنجم

درویشان

خواجه درویشی را یکی از والاترین مقامات انسانی می‌داند و به درویشان، ارادت می‌ورزد:

در این بازار اگر سودی است با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

*

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

*

به پادشانی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سرّ قناعت خبر شود درویش

خواجه در یک غزل طولانی، درویشان را چنین وصف کرده است:

روضه‌ی خلد برین خلوت درویشان است
مایه‌ی محتشمی خدمت درویشان است

حافظ ار آب حیات ابدی می‌خواهی
منبعش خاک در خلوت درویشان است

خواجه اشاره‌ای به رابطه‌ی درویشان با پیر خرابات می‌کند:

بنده‌ی پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

خواجه خود را درویش می‌خواند:

درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم
پشمین کلاه خویش به صد تاج خسروی

*

عذرش بنه ای دل که تو درویشی و او را
چون پادشه حسن سر تاجوری بود

*

زمام دل به کسی داده‌ام من درویش
که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی

*

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جان فدای شکرین پسته‌ی خاموشش باد

*

دلـم رمیـده شـد و غـافلم مـن درویـش
که آن شکاری سرگشته را چه آمـد پـیش

*

درویـش را نباشـد بـرگ سـرای سـلطان
ماییم و کهنه دلقـی کـآتش در آن تـوان زد

خواجه نامی از این درویشان، که مورد احترام او بوده، به میان نمی‌آورد. چنین برمی‌آید که اوضاع اجتماعی و سیاسی زمان خواجه اجازه نمی‌داده است که نام این اشخاص، به طور روشن ذکر شود. در حدود یکصد سال پیش از دوران خواجه، نابغه‌ی شهیر دنیای شعر و عرفان و فلسفه و ادب ایران، مولانا جلال‌الدین محمّد بلخی رومی، که در قونیه می‌زیسته، مراد و مرشد خود، شمس تبریزی را، در دیوان غزلیات خود ستوده است. سرنوشت شمس تبریزی روشن نیست و معلوم نشده که او را کشته‌اند یا او خود را تا پایان عمر، از انظار مخفی کرده است. شاید به علت ناامنی اوضاع و تعصبات و تضییقاتی که در دوران خواجه وجود داشته، مریدان و بزرگ‌مردان آن زمان، نام مراد و مرشد خود را آشکار نمی‌کردند تا دچار سرنوشتی نظیر شمس تبریزی نشوند.

عارف

خواجه خود را عارف می‌نامد و از عارفان به نیکی یاد می‌کند و برای آنان مقامی والا قائل است:

گـر مـوج خیـزد حادثـه سـر بـر فلـک زنـد
عارف به آب تـر نکنـد رخـت و پخـت خـویش

*

عـارفی کـو کـه کنـد فهـم زبـان سوسـن
تـا بپرسـد کـه چـرا رفـت و چـرا بـاز آمـد

*

سرّ خدا که عـارف سـالک بـه کـس نگفـت
در حیـرتم کـه بـاده‌فـروش از کجـا شـنید

*

عکـس روی تـو چـو در آینـه‌ی جـام افتـاد
عـارف از پرتـو مـی در طمـع خـام افتـاد

*

ساقی ار باده از این دسـت بـه جـام انـدازد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عارفـــان را همـــه در شـــب مـــدام انـــدازد

*

نکهت جـان بخـش دارد خـاک کـوی دلبـران
عارفان زآن‌جا مشام عقل مشکین می‌کنند

خواجه، که خود را عارف سالک می‌داند، زمانی از ایـن فرقـه جـدا شـده و بـه دسته‌ی رندان پیوسته است:

در خرقه چـو آتـش زدی ای عـارف سـالک
جهدی کن و سرحلقه‌ی رندان جهان باش

قلندری

خواجه در اشعار خود، از قلندری و قلندر، بـه نیکـی یـاد کـرده اسـت. قلنـدری فقط به حفظ ظاهر و نتراشیدن یا تراشیدن موی سر نیست.

هزار نکته‌ی باریک‌تر ز مو این‌جاست
نه هر که سر نتراشد قلنـدری دانـد

در برخی از نسخه‌ها، «سر بتراشد» نیز آمده است.

مقام قلندان چنان بلند است که افسر شاهی می‌بخشند و می‌گیرند:

بـر در مـی‌کـده رنـدان قلنـدر باشـند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

پس از دل‌تنگی از مزوجه و خرقه، تمایل به قلندر شدن دارد:

از ایـن مزوجـه و خرقـه نیـک در نـنگم
به یک کرشمه‌ی صوفی‌وشم قلندر کن

دلق بسطامی برای رندان قلندر، ره‌آورد سفر می‌آورد:

سـوی رنـدان قلنـدر بـه ره‌آورد سـفر
دلق بسطامی و سجاده‌ی طامات بریم

ذکر تسبیح مَلَک در حلقه‌ی زنار قلندران است:

وقت آن شیرین قلندر خوش کـه در اطـوار سـیر
ذکـر تسـبیح ملـک در حلقـه‌ی زنـار داشـت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار ششم

آب حیات

خواجه در یک غزل بسیار لطیف و دلنشین، که از به‌ترین غـزل‌هـای اوسـت، پایان سرگردانی خود را اعلام می‌کند:

دوش وقـت سـحر از غصـه نجـاتم دادنـد
و انـدر آن ظلمـت شـب آب حیـاتم دادنـد

بـی‌خـود از شعشـعه‌ی پرتـو ذاتـم کردنـد
بـــاده از جـــام تجلـــی صـــفاتم دادنـــد

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شـب قـدر کـه ایـن تـازه بـراتم دادنـد

کیمیـایی‌سـت عجـب بنـدگی پیـر مغـان
خـاک او گشـت و چنـدین درجـاتم دادنـد

همـت حـافظ و انفـاس سـحرخیزان بـود
کـــه ز بنـــد غـــم ایـــام نجـــاتم دادنـــد

در این غزل، خواجه به چند نکته اشاره می‌کند که تأمل در هر یک از آن نکات، برای درک مقام شامخ و والای روح جاویدان خواجه، اهمیت دارد.

خواجه در مطلع غزل می‌گوید که در ظلمت شب، او را از غصه نجات داده و به او آب حیات داده‌اند. امروزه، پس از ششصد و اندی سال، دیده می‌شـود کـه ایـن گفته‌ی خواجه صحت دارد و اغراق شاعرانه نیسـت و نـام خواجـه و غـزل‌هـایش، زنده و جاویدان، به جای مانده است.

از شرح زندگی او، تا جایی که در دست است، چنین برمی‌آید که خواجـه، بـا سعه‌ی صدر و بلندنظری، از کنار اوضاع پر پیچ و خم زمانه و وقـایع روزانـه گذشـته است و در سال‌های پیری، دنیا را ترک کرده اسـت. حکایـت دیـدار خواجـه از امیـر تیمور گورکانی، که در برخی از تذکره‌ها آمـده اسـت، اگـر صـحت تـاریخی داشـته باشد، به هر حال، نشان‌دهنده‌ی عظمت روح خواجه اسـت و فقـط کسـی کـه از غصه‌ی ایام نجات یافته بوده، می‌توانسته است برابر چنان امیر جهان‌گشایی، که خون‌خواری‌اش همه‌جا پیچیده بوده، چنان واکنشی نشان بدهد که امیر تیمـور، از مالیات وضع شده بر او صرف نظر کند و صله‌ای هم برایش تعیین نماید.

پرسشی که پس از خواندن غزل بالا باقی می‌ماند، آن است کـه چـه کسـی یا چه کسانی، به او آب حیات داده‌اند و چه‌گونه از غصه‌ی ایام نجات یافته است؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجه در پایان غزل خود می‌گوید:

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
کـه ز بنـد غـم ایـام نجـاتم دادنـد

در بیت بعد اشاره می‌کند:

کیمیایی‌ست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشت و چندین درجاتم دادند

نگاهی به دیگر غزل‌های خواجه و ابیاتی کـه در ایـن زمینـه سـروده، ریشـه‌ی اندیشه‌ی خواجه را درباره‌ی این سه مطلب روشـن می‌کند.

شناخت همت

غـلام همـت آنـم کـه زیـر چـرخ کبـود
ز هرچـه رنـگ تعلـق پـذیرد آزاد اسـت

*

غـــــلام همـــــت آن نـــــازنینم
کـه کـار خیـر بـی روی و ریـا کـرد

*

غـلام همـت دردی‌کشـان یـک‌رنگـم
نـه آن گـروه کـه ازرق‌لبـاس و دلسـیهند

*

تـــو و طـــوبی و مـــا و قامـــت یـــار
فکـر هـر کـس بـه قـدر همـت اوسـت

*

ذره را تـا نبـود همـت عـالی حـافظ
طالب چشمه‌ی خورشید درخشان نشود

درخواست همت

همـتم بدرقـه‌ی راه کـن ای طـایر قـدس
کـه درازسـت ره مقصـد و مـن نوسـفرم

*

دریـا و کـوه در ره مـن خسـته و ضـعیف
ای خضـر پـی‌خجسـته مـدد کـن بـه همـتم

*

با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست
وز رفیقـان ره اسـتمداد همـت مـی‌کـنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آشنایی با سرچشمه‌ی همت

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

*

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت در این عمل طلب از می‌فروش کن

از این ابیات، درون‌مایه‌ی همت، در ذهن خواجه، مشخص می‌شود و چنین برمی‌آید که خواجه، پس از جست‌وجو و درخواست همت، آن را به مدد پیر مغان به دست آورده است که می‌گوید:

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

خواجه پس از درک همت و رسیدن به مقام والای ارشاد، خود نیز دهنده‌ی همت شده است:

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارت‌گه رندان جهان خواهد بود

انفاس سحرخیزان

در برخی از تذکره‌ها، حکایاتی درباره‌ی این سحرخیزان نوشته شده و اشاره به درویشانی شده است که خواجه را مورد عنایت و کرامت خود قرار داده‌اند و به او مژده‌ی نجات داده‌اند.

ولی هیچ نام و نشانی از این درویشان برده نشده و این مطلب در جای دیگری نیز تأیید نشده است و در زمره‌ی حکایات و داستان‌هایی است که درباره‌ی بزرگان ساخته شده است. باید توجه کرد که خواجه، خود را درویش خوانده و در یک غزل نیز از درویشان ستایش کرده است؛ ولی اشاره‌ی روشنی به این که درویشان به او آب حیات داده‌اند، نکرده است. برای روشن شدن این مطلب، که انفاس سحرخیزان اسم جمع است یا انفاس، خود خواجه است، به اشعار خواجه درباره‌ی سحرخیزی توجه شود:

سحرخیز

به‌خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز
که دعای صبح‌گاهی اثری کند شما را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سحرخیزان

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

در این بیت، خواجه اشاره به رقیب می‌کند که بر او آزارها روا دشته و جای آشتی نگذاشته است. ولی در مصرع دوم، تنها دفاغ از خود، که آه سحرخیزان است که به سوی گردون می‌رود یاد کرده است که باید آه خود خواجه در سحرگاهان باشد. در بیتی دیگر می‌گوید: «با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست.» در این‌جا سحرخیزان، به مفهوم کسی به کار رفته که هنگام سحر، افتان و خیزان، برای دعا خواندن برخاسته باشد.

از مطالعه‌ی ابیات بالا، برمی‌آید که عامل اصلی آزاد شدن خواجه از بند غم ایام، همت حافظ و دعای خواجه در سحرگاهان بوده است که هر دو، مربوط به کوشش و تلاش شخص او می‌شود؛ چنان‌چه در جای دیگر می‌گوید:

مرا در این ظلمات آن که ره‌نمایی کرد
نیاز نیم‌شبی بود و گریه‌ی سحری

مطلب سومی که در غزل بالا آمده، بندگی پیر مغان است که خواجه را به درجات بالا رسانده است. پیر مغان در ابیات خواجه، بارها تکرار شده است.

پیر مغان

پیر مغان، که در اشعار خواجه بارها آمده است، موبد زرتشتیان و نماد دین کهن ایرانیان می‌باشد. موبد و موبد موبدان، بالاترین مقام رهبران دین زرتشت بودند. به طوری که در کتاب‌های تاریخ نوشته شده، بسیاری از رهبران زردشتی، به هند مهاجرت کردند و امروزه پارسیان هند، از فرزندان آن مهاجران ایرانی‌اند. بسیاری از این رهبران دین زردشتی در ایران، پس از شکست ساسانیان باقی ماندند و با پرداخت جزیه، استقلال مذهبی محدودی به دست آوردند و حتّی آتش‌کده هم برپا داشتند. در سده‌های استیلای خلفای شام و بغداد، برخی از این موبدان به دین اسلام مشرف شدند. برخی از مشایخ و عرفا، که نامشان در تذکره‌ها آمده، نام پدربزرگ یا حد اعلایشان فارسی است، که معلوم می‌شود از زردشتیان تازه مسلمان شده هستند. در کتاب *شیرازنامه*، تألیف ابوالعباس معین‌الدین احمد بن شهاب ابن‌الخیر زرکوب شیرازی (انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، سال ۱۳۵۰، چاپخانه‌ی داورپناه) نام برخی از این افراد آورده شده. به **پی‌نوشت این جستار** نگاه کنید. در دوران اخیر، یعنی دوره‌ی ناصرالدین شاه قاجار معروف است که در شهر یزد، عده‌ای از زردشتیان، همراه با موبد خود، به طور دسته‌جمعی مسلمان شدند تا دهاتی‌های فقیری که در یزد به کار کشاورزی مشغول بودند، از پرداخت جزیه‌های سنگین آن زمان در امان باشند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

معروف است که موبد آنان جلوی نام خود، کلمه‌ی «سید» را افزود تا از مردم معمولی زردشتی تازه‌مسلمان، برتری داشته باشد. این مطلب، در کتاب تاریخ ذکر نشده و نقل قولی است از موبد زردشتی ساکن تهران امروز.

در کتاب‌های تاریخی و تذکره‌ها آمده است که در برخی شهرهای ایران بزرگ، آتش‌کده‌ای دایر بوده است و نام شهرری و اصفهان و شیراز و باکو برده شده است. در شهر باکو، آتش‌کده‌ی زردشت هنوز هم بر جاست و گاه‌گاهی به صورت نمایشی، در آن، آتشی که به وسیله‌ی گازهای طبیعی چاه‌های نفت تغذیه می‌شود، افروخته می‌گردد و چنین حکایت می‌شود که آتش‌کده‌ی جاویدان زردشت، همین بوده است.

در شصت و اندی سال پیش، در دوران خواجه، هنوز تعدادی از این زردشتیان در شیراز می‌زیستند و از فرهنگ و آیین کهن ایران پاسداری می‌کردند. این زردشتیان، رابطه‌ی خود را با ایرانیان مسلمان قطع نکرده بودند و کسانی که به فرهنگ و تاریخ گذشته‌ی ایران علاقه داشتند، می‌توانستند از آنان کسب اطلاع کنند.

در دوران زندگی خواجه، با مردم آن روزگار حلقه‌ها و انجمن‌هایی داشتند که در آن، دوستان و یاران، یا به زبان آن روزگار، حریفان و معاشران، گرد هم جمع می‌شدند و از هر دری سخن می‌گفتند. خواجه در اشعار خود از این حلقه‌ها یاد می‌کند.

حلقه‌ی دوستان

دوش در حلقه‌ی ما قصه‌ی گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله‌ی موی تو بود

*

در حلقه‌ی مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

*

با من راه‌نشین خیز و سوی می‌کده آی
تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب‌جاهم

*

یاد باد آن صحبت شب‌ها که با نوشین‌لبان
بحث سرّ عشق و ذکر حلقه‌ی عشّاق بود

*

زهدگران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقه‌ی چمن به نسیم بهار بخش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

*

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بـــر او نمـــرده بـــه فتـــوای مـــن نمـــاز کنیـــد

پیر مغان، افرادی را که در این حلقه‌ها گرد می‌آمدند، به تناسب حال و اوضاع، با فرهنگ و رسوم و آیین ایران کهن آشنا می‌کرده و با مراجعه به *شاهنامه* و یا کتاب‌های دیگر درباره‌ی تاریخ و رسوم ایران، به بحث و گفت‌وگو می‌نشستند.

در این حلقه‌ها و بحث و گفت‌وگوها، تعصب مذهبی نسبت به هیچ مذهبی در میان نبود و هر کسی سعی می‌کرد تا به‌ترین نظریه را از هر کس که باشد، بشنود و در صورت قبول، بپذیرد یا این که رد کند. در سایه‌ی این انجمن‌ها و حلقه‌ها بود که افرادی آزاده و فروتن و خوش‌بین و خوش‌قریحه، در جامعه‌ی آن روزی ایران، که پر از حوادث ناگوار و جان‌گداز بوده، ظهور کردند که آثار آنان تا امروز به جای مانده و باعث افتخار و سربلندی ایرانیان امروز زبان فارسی است.

خواجه به پیر مغان ارادت واقعی دارد و برای پاسداران فرهنگ ایران کهن، احترام قائل است و خود را چاکر و بنده‌ی او می‌نامد و اشعار فراوانی درباره‌ی پیر مغان و کوی مغان و دیر مغان دارد. خواجه گاهی در اشعار خود، پیر مغان را به نام پیر طریقت و پیر می‌فروش و پیر خرابات و پیر می‌خانه و پیر می‌کده و پیر پیمانه‌کش و پیر دُردی‌کش و دیگر نام‌ها آورده است که روشن نیست آیا همه‌ی این نام‌ها برای یک پیر مغان بوده، یا افراد دیگری نیز به این نام‌ها خوانده می‌شدند.

چاکری و بندگی پیر مغان

چهل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کـز چـاکران پیـر مغـان کـم‌تـرین مـنم

*

بنـده‌ی پیـر مغـانم کـه ز جهلـم برهانـد
پیـر مـا هـر چنـد کنـد عـین ولایـت باشـد

*

کیمیـایی‌سـت عجـب بنـدگی پیـر مغـان
خـاک او گشـتم و چنـدین درجـاتم دادنـد

*

حلقه‌ی پیـر مغـانم ز ازل در گـوش اسـت
بر همانیم که بودیم و همـان خواهـد بـود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مرید پیر مغان

مریـد پیـر مغـانم ز مـن مـرنج ای شـیخ
چـرا کـه وعـده تـو کـردی و او بـه جـا آورد

*

گـر پیـر مغـان مرشـد مـن شـد چـه تفـاوت
در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست

جناب پیر مغان و درگاه پیر مغان

اگـر کمـین بگشـاید غمـی ز گوشـه‌ی دل
حـریم درگـه پیـر مغـان پناهـت بـس

*

حـافظ جنـاب پیـر مغـان مـأمن وفاسـت
درس حـدیث عشـق بـر او خـوان وزو شـنو

*

حـافظ جنـاب پیـر مغـان جـای دولـت اسـت
دولت در این سرا و گشایش در این در است

چاره‌جویی و طلب حل مشکل از پیر مغان

گرم نه پیـر مغـان در بـه روی بگشـاید
کـدام در بـزنم چـاره از کجـا خـواهم

*

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بـه تأییـد نظـر حـق معمـا مـی‌کـرد

فتوای پیر مغان

فتـوای پیـر مغـان دارم و قـولی اسـت قـدیم
که حرام است می آنجا که نه یارست ندیم

دولت پیر مغان

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دگـران گـو بـرو و نـام مـن از یـاد ببـر

منت پیر مغان

در این غوغا که کس کس را نپرسد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مـــن از پیـــر مغـــان منـــت پـــذیرم

دعای پیر مغان

منم که گوشه‌ی می‌خانه خانقاه من است
دعـای پیـر مغـان ورد صـبح‌گـاه مـن اسـت

سالکان و پیر مغان

تشویق وقت پیر مغـان مـی‌دهنـد بـاز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

اطاعت از پیر مغان

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منـزل‌هـا

*

تـا ز مـی‌خانـه و مـی نشـان خواهـد بـود
سـر مـا خـاک در پیـر مغـان خواهـد بـود

*

پیـــر مغـــان حکایـــت معقـــول مـــی‌کنـــد
معـــذورم ار حـــدیث تـــو بـــاور نمـــی‌کـــنم

پیر ما

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشـش بـاد

پیر پیمانه‌کش

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش بـاد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

پیر خرابات

بنـــده‌ی پیـــر خرابـــاتم کـــه درویشـــان او
گـنج را از بـی‌نیـازی خـاک بـر سـر مـی‌کننـد

*

بنـده‌ی پیـر خرابـاتم کـه لطفـش دایـم اسـت
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

*

بـــه‌جـــان پیـــر خرابـــات و حـــق صـــحبت او
کـه نیســت در ســر مـن جـز هـوای خـدمت او

*

بـــــه فریـــــادم رس ای پیـــــر خرابـــــات
بـــه یـــک جرعـــه جـــوانم کـــن کـــه پیـــرم

پیر می‌فروش

نخست موعظه‌ی پی می‌فروش این اسـت
کـــه از مصـــاحب نـــاجنس احتـــراز کنیـــد

*

دی پیر مـی‌فـروش کـه ذکـرش بـه خیـر بـاد
گفتـا شـــراب نـــوش و غـــم دل ببـــر از یـــاد

*

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

*

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
کـه پیـر بـاده‌فروشـش بـه جرعـه‌ای نخریـد

پیر می‌کده

به پیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات
بخواسـت جـام مـی و گفـت راز پوشـیدن

پیر می‌خانه

پیـــر مـــی‌خانـــه همـــی‌خوانـــد معمـــایی چنـــد
از خـــط جـــام کـــه فرجـــام چـــه خواهـــد بـــودن

*

پیـــر مـــی‌خانـــه ســـحر جـــام‌جهـــان‌بیـــنم داد
و انـــدر آن آینـــه از حســـن تـــو کـــرد آگـــاهم

*

پی می‌خانه چه خوش گفت به دُردی‌کش خویش
کـــه مگـــو حـــال دل ســـوخته بـــا خـــامی چنـــد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجه در جایی که از پیر مغان سخن گفته، از کوی مغان و دیر مغان نیز سخن به میان آورده است و چند غزل بسیار زیبا دارد که چند بیتی از میان آن‌ها متذکر می‌شود.

دیر مغان

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه‌ی سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

*

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

*

صوفی صومعهوی عالم قدسم لکن
حالیا دیر مغان است حوالت‌گاهم

*

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

*

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر در جایی

*

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پس امروز بود فردایی

*

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و می‌خواران از نرگس مستش مست

*

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
می‌دهند آبی و دل‌ها را توان‌گر می‌کنند

*

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجه در این بیت، به بستگی و پیوند خود با دیر مغان، که در آنجا آتش جاویدان افروخته است، و همچنین به آتش عشقی که همیشه در دل او جای دارد، اشاره می‌کند و پایه‌ی گرامی‌داشت و عزیز بودن خود را در دیر مغان، این آتش جاویدان عشق که در قلب اوست، بیان می‌کند.

سرای مغان

در سرای مغان رُفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

خرابات مغان

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

*

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

کوی مغان

خواهم شدن به کوی مغان آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

*

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا
فروشنده مفتاح مشکل‌گشایی

از بررسی و مطالعه‌ی این ابیات، که از به‌ترین و زیباترین اشعار خواجه است، چنین می‌توان نتیجه گرفت که خواجه پس از سال‌ها سرگردانی در صومعه و خانقاه و قیل‌وقال مدرسه، راه نجات خود و رسیدن به عالی‌ترین مقام انسانی را در دیر مغان و کوی مغان، یعنی در آموزش و پرورش فرهنگ و آداب و رسوم و اخلاق و سیرت ایرانی و بازگشت به طبیعت ایرانی یافته و در مکتب پیر مغان، به آب حیات دست یافته است. خواجه، که احاطه‌ی کامل به فرهنگ ایران و زبان فارسی دارد و در علوم زمان خود و زبان و فرهنگ عربی دارای تبحر کامل بوده است، راه تعالی خود را در پیروی از فرهنگ کهن ایران، و تلفیق آن با عرفان و معرفت درویشی دانسته است. با یافتن این راه به یاری پیر مغان، دریافته است که رقم جاوید بر نام او خورده و کیمیای زندگی را یافته است و نیزی به کیمیای دیگران ندارد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پی‌نوشت (نقل از *حافظ شیرین‌سخن*، نوشته‌ی استاد بزرگوار، مرحوم دکتر محمّد معین)

در کتاب *شیرازنامه*، تألیف ابوالعباس معین‌الدین احمد بن شهاب‌الدین ابن‌اخیر زرکوب شیرازی (انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، سال ۱۳۵۰، چاپخانه‌ی داورپناه) نام‌های برخی از افرادی که جزء مشایخ و علمای اسلامی بوده‌اند، ولی پدربزرگ یا جدشان ایرانی بوده، یاد شده است.

- حاج رکن‌الدین منصور بن المظفر بن محمّد بن مظفر روزبهان (ص۱۹۰) وفات ۷۴۰هـ.ق مدفون در قبه‌ی پدر بزرگوارش. این شیخ را نویسنده‌ی *شیرازنامه* درک کرده است.
- الشیخ الامام العالم ابوعبدالله محمّد بن عبدالله بن عبیدالله معروف به باکویه (باباکوهی) وفات ۴۴۲هـ.ق. نقل است که ۲۴۰۰۰ نفر از گبر و یهود، به دست او مسلمان شده‌اند.
- جمال‌الملة والدین الحسین بن محمّد بعرف سرده، وفات ۶۴۸هـ.ق
- پسرش شیخ‌العارفین کهف‌الفقرا و المساکین شمس الملة والدین محمّد بن الحسین سرده، وفات ۷۱۱. هر دو در خانقاه مشهور و معروف به زاویه‌ی سرده، مدفون هستند.
- ابوالمعالی المظفر بن شیخ الامام سعدالدین محمّد بن المظفر بن روزبهان. وفات ۶۸۱هـ.ق. تربت این مشایخ در مقبره‌ی باغ نوبه‌ی حضیره است، محاذی مزار شیخ جعفر خذاء.
- امام العلماء والدین داود بن الامام السعید عزالدّین بن محمّد بن الامام العلامة فریدالدین روزبهان، وفات ۶۷۱هـ.ق. قبر مبارکش در خانقاهی مشهور به محلت پیراسته دایر است.
- المولی الامام السعید قاضی القضاة الوصی الشهید مجدالدین اسمعیل نیکروز الئالی طیب‌الله ثراه و بیض محیاه. وفات ۷۷۰هـ.ق. مدفون در مصلی شیراز. ۱۵۰ سال منصب شرعیات و امور دینی و حکومت مملکت فارس، به استحقاق علی‌الاطلاق، تعلق به این خاندان داشت. در تأیید نفوذ افکار ایران کهن در علما و عرفای اسلامی، به این یادداشت نیز اشاره می‌شود. نقل از کتاب *اندیشه*، تألیف مصطفی رحیمی، ص۱۳۰.

معتزله، عقیده‌ی خود را از موبد جهنی، که در زمان عبدالملک مروان (۶۲ ـ ۸۶هـ.ق) می‌زیست آموختند و او اعتقاد به قدر (حریت انسان) را از یک نفر ایرانی، به نام سیب‌بویه (سیبویه) فرا گرفته بود. موبد جهنی می‌گفت هر کس مسؤول کردار و رفتار خویش است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار هفتم

نقش غم در اندیشه‌ی خواجه

هرچند خواجه روحی شاد و امیدوار و خوش‌بین و آزاد و فروتن دارد، ولی غم‌آشنا نیز بوده و مانند هر انسانی، غم و اندوه را در تمام اعماق وجود حساس خود درک می‌کرده و برای رهایی از آن، تدبیرهایی اندیشیده و جنبه‌های مثبتی از غم را نیز مد نظر می‌گرفته است:

اوّل ز حرف لوح وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

و حتّی غم را به‌ترین هنر عشق دانسته است:

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجه عاقل هنری به‌تر از این؟

و غم را قرعه‌ی قسمت خویش شناخته است:

دیگران قرعه‌ی قسمت همه بر عیش زدند
دل غم‌دیده‌ی ما بود که هم بر غم زد

غم جانانه سینه‌ی او را به آتش کشیده است:

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

گاهی اقرار می‌کند که غم، خراب‌تر از دل او برای اقامت خود جایی نیافته است:

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

و از این که غم او را تنها نمی‌گذارد، شکرگذاری می‌کند:

چه شکر گویمت ای ابر غم عفاک‌الله
که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز برم

خواجه در طی عمر خود، غم‌های گوناگونی را آزموده و ویژگی آن‌ها را با ابیاتی زیبا و گویا و لطیف و پرمغز، بازنمود کرده است.

غم عشق

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

*

تا شدم حلقه به گوش در می‌خانه‌ی عشق
هـر دم آیـد غمـی از نـو بـه مبـارک‌بـادم

*

لــذت داغ غمــت بــر دل مــا بــاد حــرام
اگـر از جـور غـم عشــق تـو داوی طلبـیم

*

صـنما بـا غـم عشــق تـو چـه تـدبیر کـنم
تـا بـه کـی از غـم تـو نالـه‌ی شـبگیر کـنم

*

اشـک حـافظ خـرد و صـبر بـه دریـا انـداخت
چـه کنـد سـوز غـم عشـق نیارسـت نهفـت

غم روزگار ـ غم دنیا ـ غم زمانه ـ غم گیتی

کجـا روم چـه کـنم حـال دگـر کـه را گـویم
کـه گشــته‌ام ز غــم و جـور روزگــار ملـول

*

پیوند عمر بسته به مویی اسـت هـوش دار
غـم‌خـوار خـویش بـاش غـم روزگـار چیسـت

*

تــا کــی غــم دنیــای دنــی ای دل دانــا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

*

غـم دنیـای دنـی چنـد خـوری بـاده بخـور
حیـف باشــد دل دانـا کـه مشـوش باشــد

*

راه خلـوت‌گـه خاصـم بنمـا تـا پـس از ایـن
مـی خـورم بـا تـو و دیگـر غـم دنیـا نخـورم

*

غـم زمانـه کـه هـیچش کـران نمـی‌بیـنم
دواش جـز مـی چـون ارغـوان نمـی‌بیـنم

*

غـــــم گیتـــــی گـــــر از پـــــایم درآورد
بـــه جـــز ســـاغر نباشـــد دســـت‌گیـــرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غم دل

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

*

بیا که با تو بگویم ملالت غم دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

*

غم در دل تنگ من از آن است که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

*

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

*

دی پیر می‌فروش که ذکرش به خیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر از یاد

*

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

*

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد

*

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه‌ی چشم از غم دل دریایی

غم حریفان و یاران

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
می‌زند غمزه‌ی او ناوک غم بر دل ریش

*

حافظ گمرشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادی‌ست که در عهد قدیم افتاده است

*

سینه‌ی تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

*

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به باد
به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم

*

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

*

غم حبیب نهان به ز گفت‌وگوی رقیب
که نیست سینه‌ی ارباب کینه محرم راز

*

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کنج خرابات مقام است

*

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

*

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

غم هجران

خواجه در تمام عمر، غم هجران یار سفر کرده‌ی خود را، که در میان همه‌ی یاران او بس ممتاز بوده، و همچنین یاران عزیز و یاران رفته را، تا ژرفای روح خود درک کرده است و بسیاری از غزل‌هایش شرح این سوز و گداز است:

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم
غم هجران تو را چاره ز جایی بکنیم

دل دیوانه شد از دست خدا را مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

*

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
از درد بمردیم چو از دست دوا رفت

*

ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالی است
حال هجران تو ندانی که چه مشکل حالی است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجه گاهی برای آسان‌تر کردن غم هجران، خود را به امید وصل و دیدار یار دلداری داده است:

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

*

چون سر آمد دولت شب‌های وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

*

حافظ مکم شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیش‌تر بباید بر هجرت احتمالی

*

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

رهایی از غم

خواجه برای رهایی از غم، چندین راه را برگزیده است. گاهی شادی حاصل از غم، مایه‌ی انبساط خاطر او شده است.

خوش بر آ با غصه ای دل کاهل راز
عیش خود در بوته‌ی هجران کنند

*

روزگاری‌ست که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل مسکین من است

*

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه‌ی سرور

*

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

خواجه گاهی برای نجات از تنگناهای زندگی در جامعه‌ای که عرصه بر او تنگ بوده است، از اندیشه‌ی «کام‌جویی از خلاف‌آمد عادت» بهره‌گیری کرده است:

از خلاف آمده عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از زلف پریشان یار کسب جمعیت خاطر کردن، موضوعی است که خواجه آن را «کام طلبیدن از خلاف‌آمد عادت» نامگذاری کرده است. خواجه این مطلب را در اشعار خود پروردش داده و آن را راهی برای رهایی از غم و اندوه شناخته است.

جالب است که این اندیشه‌ی خواجه در فلسفه‌ی دیالکتیکی امروزی، به نام فلسفه‌ی تضاد مشهور شده است و دانش‌مند معروف آلمانی، «هگل»، پس از آشنا شدن با ترجمه‌ی آلمانی غزلیات خواجه، به این نکته‌ی مهم پی برده و در صدد فرا گرفتن زبان فارسی برآمده تا از اندیشه‌های خواجه حافظ شیرازی، بیش‌تر برخوردار گردد. برای پژوهش در این موضوع، به مجموعه‌ی *حافظ‌شناسی* نگاه کنید.

خواجه برای حفظ جنبه‌های خوش‌بینی و امیدواری خود، غم و اندوهی را که برای هر انسانی روی می‌دهد، وسیله‌ای برای عملی کردن بهره‌گیری از خلاف عادت قرار داده است.

توانایی پیدا کردن مایه و سبب غم و غلبه بر آن،،ز راه امیدواری و خوش‌بینی، علو و برتری روح خواجه را نشان می‌دهد که در عین سادگی، به یکی از راه‌های پیچیده‌ی اجتماعی و روحی بشر پی برده است.

خواجه گاهی برای رهایی از غم، به گذرا بودن و بی‌ثباتی روزگار اشاره می‌کند و چاره‌ی خود را در خوش‌بینی و دل خوش داشتن می‌یابد:

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
به‌تر آن است که من خاطر خود خوش دارم

خواجه گاهی برای رهایی از غم، صبر و امیدواری پیش می‌گیرد:

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

*

گرت چون نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

*

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد

*

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

*

غبار غم برود حال به شود حافظ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تــو آب دیــده در ایــن رهگــذر دریــغ مــدار

*

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

خواجه گاهی برای رهایی و غم، پند و اندرز می‌دهد:

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش

*

پــس زانــو منشــین و غــم بیهــوده مخــور
کـه ز غـم خـوردن تـو رزق نگـردد کـم و بـیش

*

بشـنو ایـن نکتـه کـه خـود را ز غـم آزاده کنـی
خــون خــوری گــر طلــب روزی ننهــاده کنــی

*

بـه جـان دوسـت کـه غـم پـرده‌ی شـما نـدرد
گــر اعتمــاد بــر الطــاف کارســاز کنیــد

*

روزی اگــر غمــی رســدت تنــگ‌دل مبــاش
رو شــکر کــن مبــاد کــه از بــد بتــر شــود

*

دلا ز هجــر مکــن نالــه زان کــه در عــالم
غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

*

غــم جهــان مخــور و پنــد مــن مبــر از یــاد
کـه ایـن لطیفـه‌ی نغـزم ز رهـروی یـاد اسـت

نشــان عهــد و وفــا نیســت در تبســم گــل
بنــال بلبــل عاشــق کــه جــای فریــاد اســت

خواجه گاهی برای رهایی از غم، با ساقی همدست شده و کار خود را به ساغر و جام سپرده است:

اگر غـم لشـکر انگیـزد کـه خـون عاشـقان ریـزد
من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

*

ساقی به دست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه‌دار همین ره که می‌زنی

*

ساقی به مژدگانی عیش از درم در آی
یا یک دم از دلم غم دنیا به در بری

*

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

*

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

*

باده خور غم مخور و پند مقلد می‌نوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

*

بیا که وضع جهان آن‌چنان که من دیدم
گر امتحان بکنی می‌خوری و غم نخوری

*

غم کهن به می سال‌خورده دفع کنید
که تخم خوش‌دلی این است و پیر دهقان گفت

*

جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد
گر غم خوریم خوش نبود بد که می‌خوریم

*

دمی با غم به سر بردن جهان یک‌سر نمی‌ارزد
به می فروش دلق ما کزین به‌تر نمی‌ارزد

خواجه واژه‌ی غم را در اشعار خود، در ترکیب «غم داشتن»، به مفهوم و اعتنا توجه داشتن، یا باک داشتن نیز به کار برده است.

غم داشتن

رونـــدگان طریقـــت راه بـــلا ســـپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به رنده شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم

*

چو گل به دامن از این باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

*

دلی که غیب‌نماست و جام‌جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

*

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

*

خوش‌وقت رند مست که دنیا و آخرت
بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

*

چه غم بود به همه حال کوه ثابت را
که موج‌های چنان قلزم گران گیرد

*

چراغ‌افروز چشم ما نسیم زلف جانان است
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

*

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

*

تازیان را غم احوال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

*

سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

*

دولتی را که نباشد غم از آسیب جهان
بی‌تکلف بشنو دولت درویشان است

*

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

*

زان طره‌ی پر پیچ و خم سهل است گر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آن کس که عیاری کند

راز سر به مهر

گذشته از این مفاهیم غم که در ابیات بالا آمده، خواجه در درون خود غم دیگری نیز دارد که آن را «رازی سر به مهر» می‌نامد و در غزل زیبای زیر، به آن اشاره می‌کند:

ترسم که اشک در غم پا پرده‌در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک به خون جگر شود

خواهم شدن به می‌کرده نالان و دادخواه
کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

خواجه در هیچ‌جای دیگر در غزلیات خود، به این راز سر به مهر اشاره‌ای نمی‌کند. در غزلیات خواجه، ابیات بسیاری درباره‌ی «راز» وجود دارد که بررسی آن‌ها، شاید راهی را به سوی مشف این «راز سر به مهر» بگشاید.

رازی که برملا شده

همه کارم ز بدنامی به رسوایی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزان سازند محفل‌ها

*

پیرانه‌سرم عشق جوانی به سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

*

سرّ سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

*

گفتم به دلق زر بپوشم نشان عشق
غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من

*

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تنهـــا نـــه ز راز دل مـــن پـــرده بـــر افتـــد
تـــا بـــود فلـــک شـــیوه‌ی او پـــرده‌دری بـــود

*

ز چشمم لعل رمانی چو می‌بارند می‌خندند
ز رویم راز پنهانی چـو مـی‌بیننـد مـی‌خواننـد

*

گـــر کمیـــت اشـــک پنهـــانم نبـــودی گـــرمرو
کی شدی پیدا به گیتی راز پنهانم چو شمع

*

راز سربسته‌ی ما بین که بـه دسـتان گفتنـد
هـر زمـان بـا دف و نـی بـر سـر بـازار دگـر

رازی که مصلحت نیست برملا شود

مصـلحت نیســت کــه از پــرده بــرون افتــد راز
ور نه در مجلس رندان خبری نیسـت کـه نیسـت

*

چـــو دام طـــرّه افشـــاند ز گـــرد خـــاطر عشّـــاق
بـــه غمّـــاز صـــبا گویـــد کـــه راز مـــا نهـــان دارد

*

مـن اگـر بـاده خـورم ور نـه چـه کـارم بـا کـس
حـــافظ راز خـــود و عـــارف وقـــت خویشـــم

*

نـــه رازش مـــی‌تـــوانم گفـــت بـــا کـــس
نـــه کـــس را مـــی‌تـــوانم دیـــد بـــا وی

*

حدیث از مطرب و می گـوی و را دهـر کـمتـر جـو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

*

افشـــای راز خلوتیـــان خواســـت کـــرد شـــمع
شـــکر خـــدا کـــه ســـرّ دلـــش در زبـــان گرفـــت

*

بـرو ای زاهـد خـودبین کـه ز چشـم مـن و تـو
راز ایـن پـرده نهـان اسـت و نهـان خواهـد مانـد

*

بخـــت از دهـــان دوســـت نشـــانم نمـــی‌دهـــد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دولـــت خبـــر ز راز نهـــانم نمـــی‌دهـــد

*

بـه پیـر مـی‌کـده گفـت کـه چیسـت راه نجـات
بخواســـت جـــام مـــی و گفـــت راز پوشـــیدن

*

بـــه شمشـــیرم زد و بـــا کـــس نگفـــتم
کـــه راز دوســـت از دشـــمن نهـــان بـــه

راز درون پرده

راز درون پرده ز رنـدان مسـت پـرس
کاین حال نیسـت زاهد عالی‌مقام را

*

راز درون پرده چه داند فلک خمـوش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیسـت

افشار راز به محرم راز

رازی کـــه بـــر غیـــر نگفتـــیم و نگـــوییم
بـا دوسـت بگـوییم کـه او محـرم راز اسـت

*

دوش بـا مـن گفـت پنهـان کـاردانی تیزهـوش
از شـما پنهـان نشـاید کـرد سـرّ مـی‌فـروش

*

بیـا تـا در مـی صـافی‌ت راز دهـر بنمـایم
به شرط آن که ننمایی به کج‌طبعان دل کورش

*

کلـــک زبـــان‌بریـــده‌ی حـــافظ در انجمـــن
بـا کـس نگفـت راز تـو تـا تـرک سـر نکـرد

*

ز بـاده خـوردن پنهـان ملـول شـد حـافظ
کـه بانـگ بـربط و نـی رازش آشـمارع کـنم

*

چـون بـاده بـاز بـر سـر خـم رفـت کـف‌زنـان
حـافظ کـه دوش از لـب سـاغر شـنید راز

*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند از فروی رای تو

*

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن

*

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

راز و نیاز

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

رازدار

ز دست بخت گران‌خواب و کار بی‌سامان
گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

*

تو را صبا و مرا آب دیده شد غمّاز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

*

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

خواجه در همه‌ی این ابیات، اشاره‌ای به راز سر به مهر خود نمی‌کند. آنچه خواجه درباره‌ی راز سر به مهر خود گفته، تنها در همان غزل بالا آمده است و در سه بیت نخستین این غزل، که به هم مربوط هستند، گنجانده شده است. در این راز سر به مهر، سرّی نهفته است که آن را شبیه به تبدیل سنگ معمولی به لعل پربها کرده است.

قدما گمان می‌کردند که سنگ‌های پربها یا جواهرات، مانند لعل و یاقوت و زمرد و الماس و عقیق و بیجاده، بر اثر تداوم تابش آفتاب بر سنگ‌های مجاور به وجود می‌آمدند.

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مولانا جلال‌الدین بلخی، در دفتر پنجم مثنوی معنوی، این مطلب را مفصل‌تر بیان می‌کند:

زان سبب فانی شدن من این‌چنین — هم‌چو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کان لعل ناب — پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو — پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را — دستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او به جان — دوستی خویش باشد بی‌گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب — خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست — هر دو جانب جز ضیاء و شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است — زانکه یک من نیست این‌جا دو من است
زانکه ظلمانی‌ست سنگ این باحضور — هست ظلمانی حقیقت ضد نور
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق — آن عدوی نور بود و این عشیق
جهد کن تا سنگی‌ات کم‌تر شود — تا به لعلی سنگ تو انور شود
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود — وصف لعلی در تو محکم می‌شود

مولوی در جای دیگر می‌گوید:

خورشید گوید سنگ را «زان تافتم من بر تو سنگ
تا تو ز سنگی وارهی پا در نهی در گوهری»

مولانا از این تمثیل، نتیجه‌ی عرفانی گرفته که انسان مستعهد نیز باید مانند سنگ بی‌بها، در اثر درک فیض از نور آفتاب، یعنی مرشد کامل، به انسانی کامل و عارف والا تبدیل گردد و تا مرتبه‌ی فناءفي‌الله ارتقای مقام یابد.

خواجه در غزل خود، به این عقیده‌ی رایج علمی آن زمان، که تبدیل شدن سنگ کم‌بها به لعل است، اشاره می‌کند. خواجه در این‌جا تنها نور آفتاب و تابش مداوم آن را بر سنگ کافی نمی‌داند؛ بل‌که می‌گوید که خون جگر نیز لازم است تا سنگ بی‌بها، به لعل پربها تبدیل گردد.

خواجه، بدون این که توضیح دیگری بدهد، مطلب را با همین دو بیت رها کرده، نالان و دادخواه به می‌خانه پناه می‌برد تا مگر در آن‌جا به یاری پیر مغان، از غم خود، که آن را رازی سر به مهر نامیده، رهایی یابد.

باید پرسید که این راز سر به مهر غم، که ممکن بود اشک آن را برملا کند، چه بوده است؟ چرا خواجه آن راز سر به مهر را همراه با اشاره به دشواری تبدیل سنگ معمولی به لعل، در یک جا آورده و این تمثیل را دست‌آویزی قرار داده و دیگر زبان از سخن فرو بسته است و نالان و دادخواه، برای رهایی از این غم، به می‌خانه پناه برده است؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجه در جای دیگری، فقط اشاره‌ای دارد و اظهار تأسف می‌کند که مردمان زمان او، طالب لعل و گهر نیستند؛ هرچند که این امکان هنوز هم وجود دارد.

طالب لعل و گهر نیست، وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کان است که بود

و به همین دلیل، شاید نخواسته است برای کسانی که طالب لعل و گهر نیستند، بیش‌تر از آن که در غزل بالا اشاره کرده، پرده از راز سر به مهر خود بردارد و برای زندگی محدود خود و خانواده‌اش، آزار و اذیت بیش‌تری را خریداری کند.

خواجه در برخی ابیات خود، اشاره‌های گنگی به غم استثنایی خود دارد.

در یک غزل زیبا، آرزوها و غم خود را در میان می‌گذارد. چند بیت از این غزل آورده می‌شود:

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را مرهمی

چشم آسایش که دارد از سپهر گرمرو
ساقیا جامی ده تا بیاسایم دمی

در طریق عشق‌بازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
ره‌روی باید، جهان‌سوزی، نه خامی، بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

خواجه در این غزل، پس از اشاره به دردی که سینه‌ی او را پر کرده است، و نداشتن مرهمی برای التیام زخم‌های خود، که آرام و آسایش را از چشم او گرفته است، به رندان جهان‌سوز که اهل کام و ناز نیستند و با مردم زمانه نمی‌جوشیدند و تنها و بی‌یار و یاور مانده‌اند اشاره می‌کند و این راز درون خود را آشکار می‌سازد و می‌گوید:

در دنیای فعلی، آدم واقعی و انسان حقیقی یافت نمی‌شود و باید دنیای دیگری ساخت و آدمی نو آفرید.

در این‌جا خواجه به ساخت دنیایی تازه و خلق آدمی نو تأکید می‌کند و یکی را لازمه‌ی دیگری می‌داند و تنها به آفرینش آدمی نو بسنده نمی‌کند.

خواجه، که احاطه‌ی کامل به اشعار بزرگان ادب فارسی دارد و با قرائتی که در دیوان او دیده می‌شود، که نام پهلوانان و شاهان ایران‌زمین را مانند جمشید و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کیخسرو و کیقباد و خسروپرویز و سیاوش و رستم و غیره آورده است، شاید هنگام سرودن ابیات بالا و اندیشیدن درباره‌ی نبودن آدمی درست و شایسته، و این که باید آدمی از نو آفریده شود، به اشعار حکیم ابوالقاسم فردوسی، دانای توس، در *شاهنامه* توجه داشته است:

ز ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر جهان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود سخن‌ها به کردار بازی بود

*

زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش

*

بریزند خون از پی خواسته شود روزگار مهان کاسته

هجوم لشکریان مغول و تیمور و کشتارهای فجیع و قتل عام در شهرها و لشکرکشی‌ها و ناامنی‌ها و پستی اخلاق اجتماعی و ریاکاری و ظلم، چنان‌چه در اشعار پرمغز همعصر خواجه عبید زاکانی آمده است، خواجه را به یاد فرهنگ دیرین ایران و شکست ایرانیان در سده‌های گذشته از بیگانگان انداخته و سبب گردیده تا خواجه در تنگنای فشارهای روحی و جسمی، بازگشت به آن فرهنگ، و آسایش اجتماعی آن فرهنگی را که با طبیعت و خوی ایرانیان هماهنگی داشته، و از نبوغ و روش زندگی ایرانیان اصیل برخاسته، آرزو کند. فرهنگ و آیین و روشی از زندگانی که برای آن نیازی به جبر و زور و آزار و شکنجه و آدمکشی و لشکرکشی و محتسب و امر و نهی و شحنه نباشد؛ خواجه این آرزوی درونی خود را، که زندگی مردن در چنین فرهنگی است، در برخی اشعار خود آورده است:

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به می‌خانه و خوش بنشینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

*

بر دلم گرد ستم‌هاست خدا را مپسند
که مکدر شود آیینه‌ی مهر آیینم

خواجه در این بیت، آیینه‌ی دل خود را «مهر آیین» می‌خواند که ایهامی در آن وجود دارد. در جای دیگر، به طور بسته می‌گوید:

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه به سودای تو ویران کردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ولی سایه‌ی این گنج مراد بر دل ریش او نیافتاده و او در مقابل خانه‌ی خراب‌شدهی خود، گنج نایافته زیر آفتاب سوزان حسرت و آرزوهای ناکام و فشار و ممنوعیت‌ها و نفی بلدها و اذیت و آزارها، می‌ماند و می‌سوزد.

خواجه در جای دیگر، به آرزوی خام خود، که جانش را گداخته، اشاره می‌کند.

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج‌نامه‌ی مقصود
شدم خراب جهانی ز غم خراب و نشد

خواجه حافظ، که نابغه‌ایست ایرانی و احاطه‌ی کامل به فرهنگ و زبان فارسی و تازی دارد، متوجه این مطلب است که پس از دوران حکیم ابوالقاسم فردوسی، دانای توس، طی قرن‌های متمادی، در اثر کوشش مداوم و همه‌جانبه و سخت‌گیری‌های شدید و بی‌رحمانه‌ی فاتحان ترک و تازی، شخصیت و نام ایران و ایرانی از زبان مردم و نوشته‌های شاعران به کلی حذف شده است و به جای ایران، واژه‌ی عجم و معرب واژه‌ی ایران، «عراق»، (به فرهنگ فرس اسدی توسی نگاه کنید) به کار رفته است. مثلاً حکیم سنایی می‌گوید:

حرام کرد خدا باده را از آن که عرب
ز خشک‌مغزی در باده بی‌ادب گشتند

عجم سزد که بنالند از عرب که عجم
ز خشک‌مغزی اعراب خشک‌لب گشتند

در این دوران استیلای بیگانگان، یعنی بیش از هفتصد سال (منظور تا زمان خواجه حافظ است)، تنها زبان فارسی دری وسیله‌ی پایداری زندگی روحی و فرهنگی ایران و ایرانیان بوده است. شاعران و دانش‌مندان ایرانی، چه‌بسا که علاقه‌ی خود را به فرهنگ و آیین ایران کهن، به صورت ایما و اشاره بیان می‌کردند تا از آزار و اذیت حکام و مأموران در امان باشند و از ایران و ایرانی، نامی به آشکار نمی‌بردند.

چنان‌که در برخی تذکره‌ها آمده است، حکام محلی شیراز و محتسب و شحنه، بارها باعث مزاحمت خواجه و اهل و عیال او می‌شدند و خانه‌ی او را تفتیش می‌کردند و نوشته‌ها و اشعار او را شسته یا نابود می‌کردند. از آن اشعار، که شاید بیش‌تر از دیوان فعلی بوده، جز این ابیات به دست ما نرسیده است.

در مقدمه‌ی دیوان خواجه، جامع این دیوان، که به قولی «محمّد گل‌اندام» نام دارد، ولی به درستی معلوم نیست و با خواجه آشنا و دوست و هم‌درس بوده، می‌نویسد که خواجه با وجود اصرار فراوان دوستان و آشنایان و اهل علم، به جمع‌آوری اشعار خود در یک کتاب نپرداخت و از آن طفره می‌رفت و به قول جامع

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیوان، «آن جناب حوالت رفع ترفیع بنا بر نادرستی روزگار کردی و به غدر اهل عصر عذر آوردی.»

درباره‌ی ایران کهن، کمتر شاعری پس از دانای توس اشاره‌ای کرده است و قصیده‌ی غرّای خاقانی شروانی در وصف ایوان مداین، از نوادر اشعار فارسی است که در بزرگداشت فرهنگ ایران کهن، مقامی استثنایی دارد. شعری که مولانا در دیباچه‌ی *مثنوی معنوی* آورده و می‌گوید:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

مورد تفسیرهای گوناگون عرفی و فلسفی قرار می‌گیرد. ولی به معنی ساده‌ی آن، که فریاد درونی یک ایرانی است که مایل به اصل فرهنگ ایرانی خود بازگشت کند، اشاره‌ای نمی‌شود و این معنی ساده، از نظرها به کلی دور افتاده است و در هیچ‌جایی بحث نشده و کسی به معنی ساده‌ی این بیت، که ایرانی مایل است به فرهنگ اصیل ایران کهن بازگردد، توجهی و اشاره‌ای نکرده است. این تقیه و کنار زدن احساسات درونی ایرانیان، امروزه هم ادامه دارد و پایان نپذیرفته است. خواجه، با وجود ارادت خود به پیر مغان و به فرهنگ ایران کهن، فقط و فقط یک بار در یک بیت از غزل‌های خود، اشاره‌ای کوتاه، ولی آشکار دارد:

به باغ تازه کن آیین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

در این‌جا صحبت از آتش نمرود است که به ظاهر، با آتش زردشت مناسبتی ندارد. نباید فراموش کرد که در زمان خواجه، و حتّی تا این اواخر، اکثر آثار ایران قدیم، به نام‌های سلیمان و داود و نمرود خوانده می‌شده. در زمان خواجه، زردشت را همان ابراهیم می‌دانستند (به *برهان قاطع* نگاه کنید) و معروف است که نمرود، آتشی عظیم برافروخت و ابراهیم را در آتش افکند و آتش بر ابراهیم (زردشت) گلستان شد. علت اطلاق ابراهیم به زردشت، بحثی است که هنوز روشن نشده و در خودر پژوهش دانش‌مندان آینده است.

شاید هنگام سرودن بیت بالا، خواجه به یاد اشعار دقیقی بوده است:

دقیقی چار خصلت برگزیده است — به گیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت‌رنگ و ناله‌ی چنگ — می چون لعل و دین زرد هشتی

خواجه، که در محیط اسلامی بزرگ شده و تربیت اسلامی دارد و حافظ و قاری *قرآن* است و در جامعه‌ی خود، مقام شامخی به عنوان مدرس *قرآن* و کشاف و دیگر کتاب‌های مهم مذهبی داشته، نمی‌تواند آشکارتر از آن‌چه در بالا به آن اشاره می‌کند، علاقه‌ی خود را به زنده کردن آیین و فرهنگ ایران کهن و بزرگداشت از شخصیت ایرانی، ابراز بدارد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاید بسیاری از اشعاری که در این زمینه‌ها سروده، د منـزل خواجـه، هنگـام تفتیش و بازجویی، مشمول شسـته شدن و معدوم شـدن قـرار گرفتـه باشـد کـه امروزه اثری از آن‌ها به جای نمانده و به دسـت مـا نرسـیده و مـا از آن‌هـا آگـاهی نداریم. این پرسش، تاکنون بی‌پاسخ مانده است که چرا خواجه در عمر دراز خود، تنها حدود پانصد غزل سروده است، در صورتی که شرق و غرب و شمال و جنـوب ایران‌زمین آن روز، طالب غزل‌های او بوده‌اند و چون ورق زر آن‌ها را می‌بردنـد؟ چـرا غزل‌های بیش‌تری از خواجه به دست ما نرسیده است؟

تذکره‌ها خاموش و تاریخ نیز خاموش است و جامع دیوان نیز چیزی برای گفتن ندارد و حتّی نام خود را نیز نیاورده است؛ معمایی که تاکنون حل نشده است! راز سر به مهر غمی که در غزل بالا و تنها در همین غزل، و در هیچ جای دیگر بـه آن اشاره‌ای نشده است و دشواری رسیدن به آن، مانند تبدیل کردن سـنگ تیـره بـه لعل می‌باشد، گویی آرزوی خواجه برای بازگشت جامعه‌ی آن روزی بـه جامعـه‌ای با فرهنگ و آیین کهن ایران و تقویت طینت ایرانی بوده است که خواجـه، گـه‌گـاه، به صورت بسیار مبهم، در اشعار خود به آن اشاره کرده است:

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گـمشـدگان لـب دریـا مـی‌کـرد

خواجه می‌دانسته است که به ثمر رسیدن این آرزو در آن جامعه، که مردمش دچار گرفتاری‌های روزمره‌ی زندگی خود و نجات جان و هستی خود هستند، غیـر ممکن است. پس از درک این واقعیت تلخ، به خوق نـالان و دادخـواه، بـه میاخانـه مـی‌رود و بـه پیـر مغـان پنـاه بـرده و از او چـاره و رهـایی از ایـن غـم جـان‌گـداز را می‌خواهد و پس از مشورت با پیر مغان خاموش می‌شود.

به پیر می‌کرده گفتم که چیست راه نجات
بخواسـت جـام مـی و گفـت راز پوشـیدن

خواجه متوجه است که دست‌یابی بـه چنـین آرزویـی، بـه آسـانی امکـان‌پـذیر نیست. از این رو لـب فـرو بسـته اسـت و دربـاره‌ی راز سـر بـه مهـر غـم خـود، در هـیچ‌جـای دیگـر سـخنی بـه میـان نیـاورده اسـت و ایـن راز سـر بـه مهـر را بـرای نسل‌های آینده‌ی ایـران بـه جـای گذاشـته اسـت تـا شـاید نسـلی از نسـل‌هـای آینده‌ای ایران، به گونه‌ای خودجوش، این غزل را بخواند و به راز سر به مهر غـم او پی ببرد و بتواند به آن آرزوی خواجه، که آروزی هـر ایرانـی پـاک‌سرشـتی اسـت، جامه‌ی عمل بپوشـاند و در ایـران‌زمـین، فرهنـگ ایرانـی و طینـت اصـیل ایرانـی را دوباره زنده کند و ایران و ایرانیان را از بنـد و قیـد شمشـیر و سـتم و جـور شـاهان بیگانه و خودی رهایی بخشد و عدل و داد را برقرار نماید.

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیـرت نیـاورد کـه جهـان پـربلا کنـد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار هشتم

مذهب خواجه

خواجه در کشوری به دنیا آمد که مذهب اکثر مردم آن اسلام بود و پدر و مادرش نیز مسلمان بودند. هرچند بعد از حمله‌ی چنگیزخان مغول به ایران، در پیروی از مذهب اسلام خللی روی داد و حدود یکصد سال، مساجد رو به خرابی نهاد و مذهب بومی مغولی، که در ایران بت‌پرستی نامیده می‌شد، در میان سربازان مغول و مردمی که از مغولستان به ایران کوچ کردند رایج گردید؛ ولی به تدریج که خان‌های مغول، و از همه مهمتر، الجایتو که نام سلطان محمّد خدابنده را بزرگزید و به دین اسلام و مذهب شیعه مشرف شد، دین اسلام به تدریج مقام سابق خود را به دست آورد. بعضی از پادشاهان هم‌دوره‌ی حافظ، مانند امیر مبارزالدین، با طوایف مغولی در کرمان، یعنی اوغانیان و جریانی که مذهب بت‌پرستی مغول داشتند جنگید و آنان را منهدم کرد و لقب سلطان غازی بر خود نهاد.

امیر تیمور گورکانی نیز که با حملات خود ایران‌زمین را دوباره صحنه‌ی تاخت‌وتاز خود قرار داد و چندین بار ایران را دچار خرابی و کشت و کشتار و قتل‌عام کرد، خود نیز مسلمان و مجتهد بود و به فارسی سخن می‌گفت و شعرشناس هم بود. خواجه در شهر شیراز بزرگ شده و درس خوانده و از این اشعار او چنین برمی‌آید که مدت درازی مشغل کسب علم و دانش بوده است.

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

و گاهی از قیل و قال مدرسه یاد می‌کند:

مباحثی که در آن حلقه‌ی جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قیل‌وقال مسأله بود

گاهی به خستگی خود از مدرسه اشاره می‌کند:

از قیل‌وقال مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

*

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای می‌خانه

*

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خیـز تـا از در مـی‌خانـه گشـادی طلبـیم

*

بخـواه دفتـر اشـعار و راه صـحرا گیـر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشّاف است

خواجه در طی درس‌آموزی طولانی خود، قرآن را با چهارده روایت از بر می‌داند و به قرآن علاقه و اعتقاد عمیقی دارد و موفقیت‌های خـود را همـه از دولـت قـرآن می‌شمارد:

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کـردم همـه از دولـت قـرآن کـردم

و گاهی بدون ذکر نام قرآن، به این مطلب اشاره می‌کند:

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شـب قـدر کـه ایـن تـازه بـراتم دادنـد

خواجه در موارد مهم، به قرآن قسم یاد می‌کند:

ندیـدم خـوش‌تـر از شـعر تـو حـافظ
بـه قرآنـی کـه انـدر سـینه داری

*

گفتمش زلف بـه خـون کـه شکسـتی گفتـا
حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس

*

حـافظ بـه حـق قـرآن کـز کیـد و زرق بـاز آی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

خواجه در اشعار خود، لطایف قرآنـی را بـه‌تـر از هـر حـافظ دیگـری جمـع کـرده است:

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطـایف حکمـی بـا نکـات قرآنـی

خواجه، افزون بر این که برای قرآن احترام فراوانی قائل است، از مقـام شـامخ آن کتاب آسمانی نیز دفاع می‌کند:

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویـر مکـن چـون دگـران قـرآن را

*

ای چنـگ فـرو بـرده بـه خـون دل حـافظ
فکـرت مگـر از غیـرت قـرآن و خـدا نیسـت؟

*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زاهـد ار رنـدی حـافظ نکنـد فهـم چـه بـاک
دیــو بگریــزد از آن قــوم کــه قــرآن خواننــد

خواجه در مدرسه‌ی شیراز درس قرآن و تفسیر می‌دهد و از این راه، تـا اواخـر عمر خود، معاش خود و خانواده را تأمین می‌کند.

حافظا در کنج فقر و خلوت شب‌های راز
تا بود وردت دعا و درس قرآن غـم مخـور

درباره‌ی این که خواجه به کدام فرقه‌ی اسلامی معتقد است، در جایی مطلب مستندی دیده نمی‌شود. خود خواجه نیز به این مطلب اشاره‌ای ندارد.

پژوهش‌گران درباره‌ی مذهب خواجه، نظریه‌ی صریح و مسـتند و روشـنی ذکـر نکرده‌اند. علامه‌ی فقید، آقای محمّد قزوینی، در مجله‌ی *علم و هنر* می‌نویسد:

علی‌أی‌حال، به غیر از دو قصیده و غزل مشکوک، ما دلیلی بر تشیع یا تسنن خواجه، به طور یقین، در دست نداریم.

آقای خلخالی می‌نویسد:

در این که خواجه ظاهراً به چه مذهب تولـد یافتـه و پیـرو کـدامیـک از مـذاهب اسلامی بوده، نگارنده را تحقیقاً چیزی معلوم نشد.

دکتر محمّد معین، در کتاب *حافظ شیرین‌سخن*، دربـاره‌ی مـذهب خواجـه، کـه آیا شیعه یا سنی بوده، دلایل فراوانـی گـردآوری کـرده، ولـی بـه نتیجـه‌ی قطعـی نرسیده است. دوست‌داران خواجه در قرون مختلـف، بـرای حفـظ مقـام خواجـه در جامعه‌ی ایرانـی، بـه‌ویـژه در دوران شـاه اسـمعیل صـفوی، اشـعاری بـه دیـوان او افزودند تا او را شیعی‌مذهب جلوه دهند. معروف است که شاه اسمعیل صـفوی، پس از فتح شیراز، در اثر خواند این شعر:

حافظ ز جان محب رسول است و آل او
بر ایـن سـخن گواسـت خداونـد اکبـرم

از خراب کردن بقعه‌ی او صرف‌نظر کرد.

شخص خواجه در اشعار خود، با صراحت مذهب خود را ذکر نکـرده اسـت و در هیچ تذکره یا کتابی، اشاره‌ای به این مطلب نشده است.

داستان معروف در زمان شاه شجاع، که به علت یک بیت شعر:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگــر از پــس امــروز بــود فردایــی

نزدیک بود حکم قتل خواجه صادر شود. خواجه با راهنمایی شیخ زین‌العابـدین تایبادی، یک بیت دیگر جلوی بیت افزود تا موضوع جنبه‌ی نقل قول پیدا کند:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بـر در مـی‌کـده‌ای بـا دف و نـی ترسـایی

و با این تمهید، از خطر مرگ نجات یافت.

این حکایت کوچک، که در اکثر تذکره‌ها آمده است، به خوبی روشـن مـی‌کنـد کـه خواجـه در طـی عمـر خـود، بارهـا در خطـر مـرگ قـرار داشـته اسـت و چـون نمی‌خواسـته دورویـی و دروغ‌گـویی کنـد، دربـاره‌ی مـذهب خـود، کـه از قـراین بـا مذهب مرسوم معمول آن زمان فرق‌هایی داشته، چیزی آشکار نمی‌گوید و بـرای رهایی خود، رندانه از کنار این‌گونه پاسخ‌گویی‌ها می‌گذرد.

پس از شـشصد و اندی سال که از دوران زندگی خواجه می‌گذرد، علاقه‌مندان به او، مایلند بدانند که او از چه طریقت و مذهبی پیروی می‌کرده اسـت. پـژوهش در این باره کار آسانی نیست، چون مدرک کافی در دست نیست و اشـعاری هـم که از خواجه باقی مانده، راهی برای این‌گونه پژوهش‌ها باز نمی‌گذارد و راه تصـور و گمان هم، آن‌چنان که گمان می‌رود، کاملاً باز نیست.

در کتابی از قول حلاج نوشته‌اند: حلاج را گفتند تو بر چه مذهبی؟ گفـت: «بـر مذهب خدا» و به علت همین گرفتاری‌ها و افشای رازها، بـالأخره حـلاج را بـه دار زدند و با آن وضع فجیع کشتند که خواجه می‌گوید:

گفـت آن یـار کـزو گشـت سـر دار بلنـد
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

خواجه نیز می‌دانسته که اگر اسرار درون خود را، هرچند به نظر سـاده باشـد، آشکار کند، به سرنوشتی چون منصور حلاج دچار خواهد شد. از این رو، از نوشتن و گفتن صریح بسیاری از مطالب، با آن که در صراحت لهجه بی‌نظیر است، سر باز می‌زند.

اشعار خواجه اشارتی به عقیده و مذهب او به صورت سربسـته دارد کـه هـر خواننده‌ای باید در حد فهم و فرهنگ خود، آن‌چه را که می‌تواند، از درون‌مایـه‌ی آن اشعار بیرون بکشد و درک کند.

اگر در عالم خیال و تصور، صحنه‌ای ساختگی و خیالی تصور شود کـه جمعـی در زمان خواجه از او می‌پرسیدند که مذهب تـو چیسـت و تـو کـه دارای عقیـده‌ی راسخی هستی، چه مذهبی داری و به خواجه اطمینان می‌دادنـد کـه مـی‌توانـد بدون ترس از محتسب و شحنه و آزار و اذیت و شکنجه و فتوای حـاکم شـرع، بـه آزادی سخن بگوید، خواجه شاید می‌گفته که مذهب من، خدای بی‌همتا پرستی است.

و این شعر را می‌خوانده:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

باید توجه کرد که در این بیت، راه‌های هفتاد و دو ملت را افسانه دانسته است، که خود افشاگری غیر قابل تصوری است.

اگر این جمع پرسش‌کننده، به خواجه آزادی بیان بیش‌تری می‌داد تا او بیش از یک جمله، چیز دیگری هم بگوید، شاید خواجه می‌گفته: «خدایی که من می‌پرستم، با خدای شما بسیار فرق دارد. او نور آسمان و زمین است و به همه‌ی موجودات، که مظهر جلوه‌ی قدرت او هستند، بدون هیچ‌گونه تبعیض، نور خود را می‌تاباند و همه را به یکسان مشمول لطف و عنایت و مرحمت خود قرار می‌دهد و دشمن هیچ‌یک از مخلوقات خود نیست.

لطف الهی بکند کار خویش — مژده‌ی رحمت برساند سروش
عفو خدا بیش‌تر از جرم ماست — نکته‌ی سربسته چه گویی خموش

خدای من برای بندگان خود شادی آفریده و به آنان شاد زیستن آموخته است و به بندگان خود نیروی آزادانه اندیشیدن و آزادی گزیدن ارزانی داشته است.» خواجه، تا جایی که از اشعار او برمی‌آید، در مذهب خود از تعصب و برتری‌جویی برکنار بوده و با آزادمنشی زندگی می‌کرده و این نکته، از اشعار او به خوبی روشن می‌شود:

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

*

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

*

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست

*

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی ار به جایی رفت رفت

خواجه به بخشایندگی و رحمت خداوند و عفو و بلندنظری حضرت باری تعالی معتقد می‌باشد و از تنگ‌نظری اهل ریا و سالوس، بر کنار است.

هست امیدم که علی‌رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از نامه‌ی سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

*

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

خواجه از غم دوزخ و شادی بهشت فارغ است:

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست
فال فردا می‌زنم امروز عشرت می‌کنم

*

ساقی به بی‌نیازی حافظ که می بده
تا بشنوی ز صورت مغنّی «هوالغنی»

*

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او

این اشعار، عقیده‌ی خواجه را درباره‌ی روز جزا و سروش عالم غیب، به روشنی بازگو می‌کند.

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناه‌کارانند

خواجه در این‌جا تا آن حد جلو می‌رود که گناه‌کاران را بیش‌تر مستحق کرامت می‌داند.

در اشعار زیر نیز گوشه‌ای از نظر خود را درباره‌ی لطف عام حضرت باری تعالی بیان می‌دارد:

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

*

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

*

ترسم که صرفه‌ای نبود روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

*

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقه‌ی رند شراب‌خوار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

*

به هوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

خواجه به یک نکته‌ی بسیار باریک اشاره می‌کند که در روز جزا از کجا معلوم است که خرمن‌ها طاعت ادعایی را خریداری باشد.

چیزی که در آن هیچ‌گونه شک و تردید جایز نمی‌باشد، آن است که خواجه به آیین و مذهب خود، اعتقادی عمیق و حقیقی و واقعی دارد و برای رسیدن به مقامی در عرفان و مذهب، شبان‌گاهان و سحرگاهان، از سر صدق و صفا، با خدای خود راز و نیاز می‌کند. این سوز و گداز درونی و حقیقی، در اشعار او آشکار و هویداست:

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

*

طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق
به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

*

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیمشبی دفع صد بلا بکند

*

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول
ز درد نیمشب و درس صبحگاه رسید

*

به هیچ ورد دگر نیست حاجتت حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

*

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

*

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

*

بیار می که چو حافظ هزار استظهار
به گریه‌ی سحری و نیاز نیمشبی است

*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سر مکش حافظ ز آه نیمشب
هم به صبحی درد تو درمان کنند

*

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مسی شبانه و راز و نیاز من

از ابیات بالا و ابیات همانند، که در دیوان خواجه وجود دارد، رابطه‌ی خواجه با خداوند یکتا و بی‌همتا و راز و نیاز وی در شب و سحر، که در طول عمر او ادامه داشته، روشن می‌شود. خواجه در اشعار خود، مذهب صوری خود را با برخی اشارات و کنایات، ذکر می‌کند:

مذهب رندان

سال‌ها پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

*

ذکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر در این مذهب خودبینی و خودرایی

خواجه به این‌گونه ابیات، از رندان و مذهب تصوری آنان، تجلیل می‌کند.

مذهب پیر مغان

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنید

خواجه برای مذهب پیر مغان احترامی قائل است که از لابه‌لای اشعار او و ذکر مزایای مصاحبت با پیر مغان روشن می‌شود. حل معمای پیر مغان در اشعار خواجه، فرصتی دیگر و هوای دیگری می‌طلبد.

مذهب ما

خواجه روش زندگی خود و برخی دوستانش را به نام مذهب ما جمع‌بندی کرده است؛ هرچند به روشنی نمی‌توان خط مشخصی در این جمع‌بندی پیدا کرد.

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است

*

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

*

ورای مـــذهب دیوانگـــان ز مـــا مطلـــب
که شـیخ مـذهب مـا عـاقلی گنـه دانسـت

*

به جـز ابـروی تـو محـراب دل حـافظ نیسـت
طاعـت غیـر تـو در مـذهب مـا نتـوان کـرد

*

گفـت حـافظ اگـرت خرقـه شـراب‌آلودسـت
مگـر از مـذهب ایـن طایفـه بازآمـده‌ای

*

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
به مذهب همه کفر طریقت است امساک

مذهب طریقت و خامی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریقت دولت چالاکی است و چستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

خواجه مذهبی به نام مذهب طریقت تصور کرده است که در آن، خامی و خودبینی، نشان کفر در این مذهب بوده است.

مذهب عشق

خواجه برای عشق نیز مذهبی و یا روندی قائل بوده است. ولی در این باره، کم‌تر سخن رانده است و به مسائل دیگری در بحث عشق همت گماشته است.

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

مذهب ارباب فتوت

ارباب فتوت در زمان خواجه، کسانی بوده‌اند که با بزرگ‌منشی و رفع ظلم از ضعیفان، مردم را دستگیری می‌کردند.

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آن‌چه در مذهب ارباب فتوت نبود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجـه توجـه ویـژه‌ای بـه ایمـان خـود و دیگـران دارد و در بیـت‌هـای زیـر، گوشه‌هایی از نظر خود را در مبحث ایمان بازگو می‌کند:

چـو بیـد بـر سـر ایمـان خـویش مـی‌لـرزم
که دل به دست کمان‌ابرویی است کافر کیش

در جایی که خواجه از کافرکیش یا کافران یا صنمان مـی‌گویـد، از قـراین چنـین برمی‌آید که منظورش پیروان دین مسیح، یا ترسایان است.

در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت
بـا کـافران چـه کـارت گـر بـت نمـی‌پرسـتی

*

مـی‌ترسـم از خرابـی ایمـان کـه مـی‌بـرد
محـراب ابـروی تـو حضـور از نمـاز مـن

*

شـاهدان گـر دلبـری زیـن‌سـان کننـد
زاهـدان را رخنـه در ایمـان کننـد

*

ترسـم ایـن قـوم کـه بـر دُردکشـان مـی‌خندنـد
بـر سـر کـار خرابـات کننـد ایمـان را

*

از چشـم شـوخ ای دل ایمـان خـود نگـه دار
کـان جـادوی کمـان‌گـش بـر عـزم غـارت آمـد

خواجه در مبحث دین نیز ریزه‌کاری‌هایی در اشعار خود به جای گذاشته است.

بـه مژگـان سـیه کـردی هـزاران رخنـه در دیـنم
بیـا کـز چشـم بیمـارت هـزاران درد بـرچینم

*

روز اوّل رفـت دیـنم بـر سـر زلفـین تـو
تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز

*

خـم زلـف تـو دام کفـر و دیـن اسـت
ز کارسـتان او یـک شـمه ایـن اسـت

*

روزگاری‌ست که سودای بتـان دیـن مـن اسـت
غـم ایـن کـار نشـاط دل غـمگـین مـن اسـت

*

بـه غیـر آن کـه بشـد دیـن و دانـش از دسـتم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دگـر بگـو کـه ز عشـقت چـه طـرف بربسـتم

خواجه دین و دانش را پهلوی هم آورده است و رابطه‌ای میان آن دو بـه وجـود آورده است:

هر آبرویی که اندوختم ز دانش و دین
نثـار خـاک ره آن نگـار خـواهم کـرد

خواجـه گـاهی دیـن و دل را بـا هـم مـی‌آورد و دربـاره‌ی از دسـت دادن آن دو، اشاراتی دارد:

کـس بـه امیـد وفـا تـرک دل و دیـن نکنـاد
که چنانم من از این کرده پشـیمان کـه مپـرس

*

بـــت چینـــی عـــدوی دیـــن و دل‌هاســـت
خداونـــــدا دل و دیـــــنم نگـــــه دار

*

گـر بـدانم کـه وصـال تـو بـدین دسـت دهـد
دیـــن و دل را همـــه دربـــازم و تـــوفیر کـــنم

*

شـــاهدان از آتـــش رخســـار رنگـــین دمربـــه‌دم
زاهـدان را رخنـه‌هـا انـدر دل و دیـن کـرده‌انـد

*

دیـــن و دل بردنـــد و قصـــد جـــان کننـــد
الغیـــــاث از جـــــور خوبـــــان الغیـــــاث

*

حالیـا خانـه برانـداز دل و دیـن مـن اسـت
تا در آغوش که می‌خسبد و همخانه‌ی کیست

*

مشـــو حـــافظ ز کیـــد زلفـــش ایمـــن
کـــه دل بـــرد و کنـــون در بنـــد دیـــن اســـت

*

مـرغ دل بـاز هـوادار کمـان ابرویـی اسـت
که کمین صیدگهش جان و دل و دین من است

*

حسـن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین
بحـث مـا در لطـف طبـع و خـوبی اخـلاق بـود

*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حـافظ خلـوت‌نشـین دوش بـه مـی‌خانـه شـد
از سـر پیمـان گذشـت بـر سـر پیمانـه شـد

مـغبچـه‌ای مـی‌گذشـت راه‌زن دیـن و دل
از پـی آن آشـنا از همـه بیگانـه شـد

اندیشه‌ی خواجه از همه‌ی اندیش‌مندان زمان خود، برتر و والاتر است و سر به هیچ‌یک از عقاید آنان فرود نمی‌آورد. با وجودی که با آنان زندگی و معاشرت می‌کند و اعمال آنان را مورد انتقاد قرار می‌دهد، راهخ فکری خود را آن‌گونه که خودش می‌پسندد و درست می‌داند، پیروی و دنبال می‌کند. خواجه هیچ‌گاه و نزد هیچ‌کس درباره‌ی عقیده‌ی درونی خود، به طور روشن سخنی نگفته است و همه چا از کنار انتقاد و تکفیر، با زبانی آشکار و صریح و انتقادکننده و فکری تیزبین و چاره‌جو، به سلامت می‌گذرد.

این پست و بندی‌های اندیشه‌ی خواجه، در اشعار او به خوبی بازتاب یافته و راز درون او را در پرده‌ای از واژه‌های زیبا و آهنگین، برای نسل‌های آینده به جا گذاشته است.

خواجه احوال بلندپایگان مذهبی دوران خود را با دیدی درون‌نگر و موشکاف بررسی کرده و پرده از گفتار و رفتار و کردار آنان برداشته است. توجه به این اشعار و ژرف‌نگری در درون‌مایه‌ی آن‌ها، برخی از گوشه‌های اخلاقی و مذهبی و اجتماعی زمان خواجه را برملا می‌کند. در این‌جا برای نمونه، چند بیتی از اشعار خواجه، به مناسبت موضوع این جستار، نقل می‌شود:

ز رهم میافکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

*

مشکلی دارم ز دانش‌مند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

*

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

خواجه گاهی زاهدان ریاکار و وعد و وعیدهای توخالی آنان را مسخره می‌کند:

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
به سیب بوستان و جوی شیرم

*

به خلدم زاهدا دعوت مفرمای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کـه ایـن سـیب زنـخ زان بوسـتان بـه

*

من که امروزم بهشت نقل حاصل می‌شود
وعـده‌ی فـردای زاهـد را چـرا بـاور کـنم

خواجه از زیان‌های زهد ریایی و آتشی که به خرمن دین واقعی می‌زند، پرده برمی‌دارد:

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه‌ی پشـیمنه بیانداز و بـرو

*

ز خانقـاه بـه مـی‌خانـه مـی‌رود حـافظ
مگر ز مستی زهـد و ریـا بـه هـوش بـاش

خواجه در طی عمر طولانی خود، با ریا و سالوس و زهد دروغی و مردم‌فریبی مبارزه می‌کند و با صراحت لهجـه، از کارهـای ناشایسـته‌ی آنـان انتقـاد مـی‌کنـد. بسیاری از اشعار او، بازگوکننده‌ی این مبارزه و برخورد است.

خواجه در سراسر دیوانش، با بیانی تند و کلامـی نـیش‌دار، بـه جنـگ نـوع بـد همه‌ی طبقاتی که ممکن است مـردم را بفریبنـد مـی‌رود و بـا آنـان مـی‌سـتیزد و می‌کوشـد تا رسـوایشـان سـازد.

در خانقـه نگنجـد اسـرار عشـق‌بـازی
جـام مـی مغانـه هـم بـا مغـان تـوان زد

درویـش را نباشـد بـرگ سـرای سـلطان
مـاییم و کهنـه دلقـی کـآتش در آن تـوان زد

حافظ به حـق قـرآن کـز شـید و زرق بـاز آی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

*

در خرقـه از ایـن بـیش منـافق نتـوان زد
بنیـاد از ایـن شـیوه‌ی رندانـه نهـادیم

*

صوفی ار باده بـه انـدازه خـورد نوشـش بـاد
ور نـه اندیشـه‌ی ایـن کـار فراموشـش بـاد

از فرسوده شدن جان خود از ریاکاری زاهدان سالوس، شکایت می‌کند:

ریـای زاهـد سـالوس جـان مـن فرسـود
قـدح بیـار و بنـه مرهمـی بـر ایـن دل ریـش

ریـا حـلال شـمارند و جـام بـاده حـرام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

*

بـادهنوشـی کـه در آن روی و ریـایی نبـود
به‌تر از زهدفروشی کـه در آن روی ریاسـت

گاهی از سستی ایمان زاهدان پرده برمی‌دارد:

بـــه هـــیچ زاهـــد ظاهرپرســـت نگذشـــتم
کـه زیـر خرقـه نـه زنـار داشـت پنهـانی

*

یا رب آن زاهد خودبین که به جز عیب ندید
دود آهـــی‌ش در آیینـــه‌ی ادراک انـــداز

*

برو ای زاهـد خـودبین کـه ز چشـم مـن و تـو
راز این پرده نهان است و نهـان خواهـد مانـد

*

زاهـد ایمـن مشـو از بـازی غیـرت زینهـار
که ره صومعه تا دیر مغان ایـن همـه نیسـت

خواجه گاهی زاهد پاکیزه‌سرشت را مخاطب قرار می‌دهد و به مسؤولیت هر فردی برابر اعمالش اشاره می‌کند و برای عیب‌گیری از مردم و دستورالعمل زندگی دادن به این و آن، به زاهد اعتراض می‌کند:

عیـــب رنـــدان مکـــن از زاهـــد پـــاکیزه‌سرشـــت
کـــه گنـــاه دگـــران بـــر تـــو نخواهنـــد نوشـــت

مـن اگـر نـیکم و گـر بـد تـو بـرو خـود را بـاش
هـــر کســـی آن درود عاقبـــت کـــار کـــه کشـــت

همـه‌کس طالـب یارنـد چـه هوشـیار و چـه مسـت
همه‌جا خانه‌ی عشق است چه مسجد چه کنشت

ناامیـــــدم مکـــــن از ســـــابقه‌ی روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که نیک است و که زشت

خواجه در بیتی به تزویر مفتی و شیخ و محتسب، با تدبیری زیبا اشاره می‌کند:

می خور که شیخ و حاف و مفتی و محتسب
چـون نیـک بنگـری همـه تزویـر مـی‌کننـد

گاهی چند بیتی درباره‌ی فقیه می‌سراید:

مباش غره به علم و عمل فقیه مدام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که هیچ‌کس ز قضای خدای جان نبرد

*

ساقی چو یار مه‌رخ و از اهـل راز بـود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیـه هـم

خواجه به صومعه و صومعه‌داری نیز اشاره می‌کند:

نقــدها را بــود آیــا کــه عیــاری گیرنــد
تـا همـه صـومعه‌داران پـی کـاری گیرنـد

*

از دلـق‌پـوش صـومعه نقـد طلـب مجـوی
یعنـی ز مفلســان ســخن کیمیـا مپـرس

*

کـردار اهـل صـومعه‌ام کـرد مـی‌پرســت
این دود بین که نامه‌ی من شد سیاه از او

*

گر مدد خواسـتم از پیـر مغـان عیـب مکـن
شیخ ما گفت کـه در صـومعه همـت نبـود

گاهی پرده از کارهای امام شهر برمی‌دارد:

امــام شــهر کــه بــودش نمــاز دراز
بـه خـون دختـر زر جامـه را قصـارت کـرد

*

ز کوی میکده دوشـش به دوش می‌بردنـد
امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش

سخنی چند با واعظ رد و بدل می‌کند:

عیب حافظ مکن ای واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بنـدی گـر بجـایی رفـت رفـت

*

دور شـو از بـرم ای واعـظ و بیهـوده مگـوی
مـن نـه آنـم کـه دگـر گـوش بـه تزویـر کـنم

*

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

از راز خرقه‌پوشی خود پرده برمی‌دارد:

خرقه‌پوشی من از غایت دین‌داری نیست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

*

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

*

بس که در خرقه‌ی آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

در کار صوفیان موشکافی می‌کند:

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
این میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

*

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

*

در این صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دُردنوشان

*

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زاهد خشک را به می خوش‌گوار بخش

*

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد

*

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
خرقه‌ی ماست که در خانه‌ی خمار بماند

خوانند در غزلیات خواجه، به بسیاری از این‌گونه نکات انتقادآمیز برخورد می‌کند و ناخودآگاه، از خود می‌پرسد که این شاعر با چه نیروی پنهانی، این‌گونه افشاگری و انتقاد می‌کند و چه‌گونه توانسته است در طی عمر خود، برای اندیشه و آیین خود مبارزه و پایداری کند؟

نیروی بی‌پایان مبارزه و درگیری با ریا و سالوس در روح خواجه چنان پرتوان است که خواننده، امروز هم پس از ششصد و اندی سال، شگفت‌زده می‌شود و از بزرگ‌داشت روح پرعظمت خواجه عاجز می‌ماند.

خواجه به راستی چه روح بزرگ و نیروی خستگی‌ناپذیری دارد و چه درس‌هایی از راست‌کرداری و پایداری و نیک‌اندیشی به نسل‌های آینده‌ی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ایران‌زمین می‌دهد. در این مبارزه، خواجه تنها نیست و بسیاری از نوابغ بزرگان ایران‌زمین با او همراه بوده، از او پیروی کرده‌اند. از این نوابغ نیز باید بزرگ‌داشت نمود و آثار آنان را، که در گوشه و کنار باقی مانده است، بیرون کشید و بررسی کرد و برگ جدیدی در تاریخ اجتماعی ایران‌زمین، بر صفحات تاریخ افزود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار نهم

رندی

در زبان فارسی امروز، واژه‌ی «رند»، چنان‌که در واژه‌نامه‌ها و لغت‌نامه‌ی دهخدا آمده، مترادف با «مرد رند، زرنگ، همه‌فن‌حریف، بی‌همه‌چیز، پشت‌هم‌انداز» به کار برده می‌شود و به کسانی گفته می‌شود که به کارها و گفته‌هایشان اعتمادی نمی‌توان کرد.

خواجه این واژه را در مفهوم دیگری به کار برده است و به «رند»، شخصیتی دیگر داده است. خیام نیشابوری درباره‌ی رند رباعی دارد که شاید منسوب به او باشد. ولی به هر حال، در جزو دیوان خیام ضبط شده است:

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین — نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین — اندر دو جهان که را بود زهره‌ی این

گوینده‌ی این رباعی، پس از برشمردن صفات غیرعادی رند، از ذکر تعجب خود درباره‌ی جرأت چنین فردی، که با این صفات غیرمعمول روی زمین نشسته است، خودداری نمی‌کند.

بررسی ابیات خواجه درباره‌ی «رند»، ما را به این نکته راهنمایی می‌کند که در زمان خواجه، در شهر شیراز، یک کوی رندان و کوی سربازان وجود دارد.

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

که محله‌ی خوش‌نامی نبوده و رفت‌وآمد به آن‌جا، باعث بدنامی می‌شده است. در شیراز، رندان بازاری نیز رفت‌وآمد داشتند:

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان را رند بازاری کند

برخی از رندان، لاابالی بودند:

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

برخی از رندان، گدا و بی‌چیز بودند:

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

برخی از رندان راه‌نشین بودند:

که روزی رهروی در سرزمینی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به لطفش گفت رند ره‌نشینی

برخی از رندان ریاکار بودند:

مـا نـه رنـدان ریـاییم و حریفـان نفـاق
آن که او عالم نشر است بر این راز گواست

برخی از رندان شراب‌خواره بودند:

مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاشق
چـرا ملامـت رنـد شـراب‌خـواره کـنم

*

ترسـم کـه روز حشـر عنـان بـر عنـان رود
تسبیح شـیخ و خرقـه‌ی رنـد شـراب‌خـوار

برخی از رندان، شاهد بازار بودند:

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد بازار
گهی لب گل و گه زلف ضمیران گیرد

خواجه پس از پشت سر گذاشتن مراحل گوناگون زندگی اجتماعی آن روزگار و یافتن راه خویش برای مبارزه با فساد اجتماع، به منظور معرفی شخصیت خود و روش زنـدگی و آیـین خـویش، واژه‌ی «رنـد» را کـه نـامی بـازاری و بـی‌طالـب و بی‌ارزش بود و زرق و برق نام‌ها و القـاب آن روزی را کـه جامعـه‌ی علمـا و فقهـا و مشایخ و خانقاه‌نشـینان و صـومعه‌داران و اعیـان و اشـراف بـر خـود مـی‌گذاشـتند نداشـت، بـرای خـود برگزیـد. از ایـن راه خواسـته اسـت از همـه‌ی فرقـه‌هـا و دسته‌بنـدی‌هـا و لقـب‌گـذاری‌هـا بـه دور باشـد و هـیچ‌کـس در جامعـه‌ی آن روزی نخواهد و نتواند خواجه را جزء دار و دسته‌ی خود به شمار آورد. خواجه با ایـن نـام «رند»، مبارزه‌ی خود را با فساد جامعه‌ی آن روز آغاز کرده است.

در تاریخ جهان، برخـی بزرگـان بشـر در زمـانی زنـدگی مـی‌کننـد کـه اوضـاع و احوال زمان آمادگی آن را دارد که نام این بزرگان بر سر زبان‌ها بیافتد و در صفحات تاریخ، به جای بماند. در روزگار ما، همه‌ی جهانیان نام قائد فقید، مهاتما گانـدی را مـی‌شناسـند کـه مبـارزه‌ی منفـی را ابتکـار کـرد و در پـیش‌بـرد آن چنـان اصـرار و پافشاری کرد که ملت هند را از اسارت سیصد ساله‌ی استعمار انگلسـتان نجـات بخشید. این پدیده‌ای‌ست که در تاریخ‌های امروزی نوشته شده و به جای خواهـد ماند و نسل‌های امروزی، نام گاندی را از خاطر نخواهند برد.

خواجه حافظ شیرازی که در هفت قرن پیش مبارزه‌ی اجتماعی خود را یک‌تنـه بر علیه ریا و سالوس و دروغ و ظاهرسازی آغاز کـرد، نـامش در جـایی از صـفحات تاریخ ثبت نشد و هیچ تذکره‌ای از این پدیده سخنی بـه میـان نیـاورد. تنهـا و تنهـا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اندیشه‌ی او در مبارزه‌ی خستگی‌ناپذیر او بر علیه ستم و ظلم و ریا، در لابه‌لای اشعار او تا به امروز باقی مانده و به ما رسیده است.

جا دارد که نسل امروزی فارسی‌زبانان، از این اشعار مطالب تاریخی و اجتماعی و انتقادی را بدون پیرایه‌های گوناگونی که بر آن بسته شده، بیرون بکشند و به ارزش واقعی آن پی ببرند و از آن روش، با توجه به تغییری که در زمان روی داده، بهره‌گیری کنند تا جامعه‌ای بر پایه‌ی اندیشه‌های ژرف و پایه‌دار بزرگانی چون بزرگمهر و دانای توس و خیام و بوعلی‌سینا و ابوبکر زکریای رازی و مولوی و بیرونی و حافظ و سعدی و دیگر اندیش‌مندان ایرانی بنا کنند و خود را از بند خرافات و شطح و طامات، رهایی بخشند.

خواجه صفات و فروزه‌های انسانی را که «رند» نامید، بدان‌سان که خود آن را ابداع و ابتکار کرده، در اشعار خود می‌آورد:

زهد رندان نوآموخته راهی به جایی نمی‌برد و این زهد دروغی، سودی در بر ندارد.

زهد رندان نوآموخته راهی بدهی است
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

رند باید عافیت‌سوز و عالم‌سوز باشد. با مصلحت‌بینی کاری ندارد و از بدنامی نمی‌ترسد.

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار
کار ملک است آن که تدبیر و تأمل بایدش

*

ما عاشق و رند و مست عالم‌سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

*

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند

رندان، بلاکش و تشنه‌لب و پاک‌باز و پارسا و قلندر و خراباتی و دُردی‌کش هستند:

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوه‌ی رندان بلاکش باشد

*

رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس
گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت

*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
کـه کـس برنـد خرابـات ظـن آن نبـرد

*

پیـام داد کـه خـواهم نشسـت بـا رنـدان
بشد به رندی و دُردی‌کشـیم نـام و نشـد

*

سـوی رنـدان قلنـدر بـه ره‌آورد سـفر
دلق بسطامی و سـجاده‌ی طامـات بـریم

*

از یمـن عشـق و دولـت رنـدان پاکبـاز
پیوسـته صـدر مصـطبه‌هـا بـود مسـکنم

خواجه بـرای رنـدی، شـیوه و طریقـه‌ی ویژه‌ای قائـل اسـت و بـرای او، رنـدی عالمی دیگر دارد:

گـر مـن از سـرزنش مـدعیان اندیشـم
شـیوه‌ی مسـتی و رنـدی نـرود از پیشـم

*

نیست در بازار عالم خوش‌دلی ورزان که هست
شیوه‌ی رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است

*

نعمـت شـمر طریقـه‌ی رنـدی کـه ایـن نشـان
چـون راه گـنج بـر همـه‌کـش آشـکاره نیسـت

*

دامنـی گـر چـاک شـد در عـالم رنـدی چـه بـاک
جامـه‌ای در نیـک‌نـامی نیـز مـی‌بایـد دریـد

نصیحت‌گوی رندان گاهی بسی دل‌تنگ است:

نصیحت‌گوی رندان را که با حکم ازل جنگ است
بسی دل‌تنـگ مـی‌بینم مگـر سـاغر نمـی‌گیـرد

طریق رندی گاهی بس عجیب و غریب است:

ای دل طریـق رنـدی از محتسـب بیـاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

برای رهایی از حرص پیروزی از مذهب رندی موفق است:

سال‌های پیروی مذهب رنـدان کـردم
تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کسی که دم از خدمت رندان می‌زند، از عافیت چشم پوشیده است:

عافیت چشم مدار از من می‌خانه‌نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

*

گر بود عمر به می‌خانه روم بار دگر
به جز از خدمت رندان نکنم کار دگر

افسر رندی به کسانی داده می‌شود که به آن کلاه، سرافرازی کنند:

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرافرازی عالم در آن کله دانست

رندان بی‌نیازند و اگر حاجت آنان روا شود، اجری بر آن متصور است:

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

*

ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

رندی رموزی دارد که باید از اهل راز شنید:

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

خواجه صفاتی را که برای رند قائل شده، در ابیات خود می‌آورد:

رند باش، ولی دام تزویر برای کسی مگذار:

حافظ می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر منه چون دگران قرآن را

رندان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند:

در سفالین کاسه‌ی رندان به خواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

برای رندان سود و زیان ارزشی ندارد و نام نیک آنان را مغرور نمی‌کند:

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

رندی را باید آموخت تا انسان واقعی شد:

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

رندی جزء اسرار غیب است و بخشی از قسمت انسان‌هاست:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مـرا بـه رنـدی و عشـق آن فضـول عیـب کنـد
کـه اعتـراض بـر اسـرار عـالم غیـب کنـد

*

مـرا روز ازل کـاری بـه جـز رنـدی نفرمودنـد
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

*

آن نیسـت کـه حـافظ را رنـدی بشـد از خـاطر
کـاین سـابقه‌ی پیشـین تـا روز پسـین باشـد

*

چـون حسـن عاقبـت نـه بـه رنـدی و زاهـدی اسـت
آن بـه کـه کـار خـود بـه عنایـت رهـا کننـد

عیب و بد رندان را نباید گفت:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

*

به رندان بد مگو ای شیخ و هشدار
کـه بـا حکـم خـدایی کینـه داری

رندان راز درون پرده را می‌دانند و زاهدان از آن بی‌خبرند:

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست زاهد عالی‌مقام را

*

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

از رندان باید همت عالی طلب کرد:

همت عالی طلب جام مرصع‌گو باش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

تحصیل رندی در آغاز کار به نظر آسان می‌رسید:

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

رندی و هوس‌ناکی، ویژه‌ی عهد شباب است:

چون پیر شدی حافظ از می‌کده بیرون شود
رندی و هوس‌ناکی در عهد شباب اولی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجه اقامت در عالم رندی را برای خود برگزیده و صفات ویژه‌ی آنان را در اشعار خود بازنمود می‌کند. ولی گاهی از کار خود پشیمان می‌شود. امّا چاره‌ای جز ادامه‌ی کار نمی‌بیند:

شیوه‌ی رندی نه لایق بود طبعم را ولی
چون در افتادم چرا اندیشه‌ی دیگر کنم

و به خود می‌گوید:

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه‌ی رندان جهان باش

خواجه پس از ترقی کامل در شیوه‌ی رندی، از این راز پرده برمی‌دارد که کاری را که آغاز کرده، پس از او نیز ادامه خواهد داشت و نسل‌های آینده نیز به او اقتدا می‌کنند و راه او را که پیروی از راستی و آزادی و آزادگی است، دنبال خواهند کرد.

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار دهم

دریغاگویی و مرثیه‌خوانی برای خود

خواجه درباره‌ی مرگ خود و به خاک سپردنش اشعاری دارد که بازگوکننده‌ی روح حساس و آینده‌نگر اوست. گاهی جنازه‌ی خود را روبه‌روی خود می‌بیند که میان دوست و دشمن باید به خاک سپرده شود و مورد اختلاف قرار گرفته است که در کدام گورستان به خاک سپرده شود. خواجه به مخالفین خود می‌گوید:

قدم دریغ مدار از جنازه‌ی حافظ
که گرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت

بسیاری از نوابغ شعر و ادب جهان، پس از سرخوردگی از همفکری همعصران خود، برای مرگ خویش نوحه‌خوانی کرده و جنازه‌ی خود را مشایعت نموده‌اند و در جای دیگران از فقدان «نابغه‌ی بزرگ» افسوس خورده‌اند و مرثیه‌خوانی کرده‌اند.

خواجه گویا خودش حدس می‌زده که برای تشییع جنازه‌ی او، میان مردم اختلاف روی خواهد داد. در کتاب‌ها نوشته‌اند که میان مشایعت‌کنندگان جنازه‌ی حافظ، درباره‌ی این که در کدام گورستان او را به خاک بسپارند، اختلاف شدیدی روی داد. برخی مانع از آن بودند که خواجه را در گورستان مسلمانان به خاک بسپارند تا این که توافق شد از میان اوراق پراکنده‌ی اشعار او تفألی گرفته شود و بر حسب آن عمل شود. می‌نویسند که شعری که در بالا نوشته شد در تفأل آمد و مشکل را حل کرد.

هرچند معلوم نیست این حکایت درست باشد، ولی در هر حال، گویای علاقه‌ی مردم معولی آن زمان به خواجه می‌باشد که با نظر متشرعین و متعصبین، که می‌خواستند مانع از دفن خواجه در گورستان مسلمانان شوند، مخالفت کردند و آخر کار هم موفق شدند و خواجه را در خاک مصلی به خاک سپردند.

شاید این حکایت نیز دلیلی باشد بر این که خواجه در زمان خیات خود، بیش از حدی که امروزه بر ما روشن است به آیین کهن ایران علاقه‌مند بوده و از آن پیروی می‌کرده است. چون خود می‌گوید:

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در عالم افلاک انداز

بر همه روشن است که وادی خاموش، گورستان زردشتیان بوده است. خواجه پیش از مرگ قریب‌الوقوع خود، از یاران و دوستان خود خواسته است که نزد او بروند و به او مرحمتی نمایند:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امـروز کـه در دسـت تـوام مرحمتـی کـن
فردا که شدم خاک چه سود اشک ندامت

*

ای دوسـت بپرسـیدن حـافظ قـدمی نـه
زان پـیش کـه گوینـد از دار فنـا رفـت

*

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون و بس لیل و نهار آید

*

خسـروا حـافظ درگـاه‌نشـین فاتحـه خوانـد
وز زبـان تـو تمنـای دعـایی دارد

*

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به مرده جان

*

گذشـت بـر مـن مسـکین و بـا رقیبـان گفـت
دریـغ حـافظ مسـکین مـن چـه جـانی داد

*

ز حـال مـا دلـت آگـه شـود مگـر وقتـی
کـه لالـه بردمـد از خـاک کشـتگان غمـت

*

روز مـرگم نفسـی مهلـت دیـدار بـده
وانگهـم تـا بـه لحـد فـارغ و آزاد ببـر

خواجه در مرگ خود نیز از شاد بودن و آزاد فکر کردن دست برنداشته است:

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی
مسـتان تـو خـواهم کـه گذارنـد نمـازم

در این‌جا جان دادن خود را به خنده‌ی صراحی تشبیه کرده است که آخرین جرعه‌ی باده از دهان آن بیرون می‌ریزد و بر این کار می‌خندد. خواجه در عالم خیال، وصیت کرده است که پس از مرگ، او را در می‌کده، در خم شراب بیاندازند:

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به می‌کده در خم شراب انداز

و در عالم تصور، برای خود تابوتی از چوب سرو خواسته است. زیرا در عشق، سروقدی جان خود را از کف داده است:

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که می‌رویم به داغ بلند بالایی

خواجه از یار خود تمنا کرده است که شب رحلت، شمع بالینش باشد تا مگر یک‌سر به قصر حوالعین پرواز کند:

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

خواجه در روز اجل، آرزوی به دست آوردن جامی می‌کند تا یک‌سر به بهشت برود:

حافظا روز ازل گر به کف آری جامی
یک‌سر از کوی خرابات بردنت به بهشت

و برای زدودن هول روز رستاخیز، تمنا کرده است که در کفن او پیاله‌ای ببندند:

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر
همی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

خواجه آرزو کرده است که پس از مرگ، دوستان و یاران و هواخواهان او بر سر تربت او گذر کرده، از او یاد کنند:

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

*

حافظ سر از لحد به در آرد به پای‌بوس
گر خاک او به پای شما بی‌سپر شود

*

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

*

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

*

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه

*

چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست
بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم

*

من چو از خاک لحد لاله‌صفت برخیزم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

داغ سـودای تـوام سـرّ سـویدا باشـد

*

بـه سـر سـبز تـو ای سـرو اگـر خـاک شـوم
نـاز از سـر بنـه و سـایه بـر آن خـاک انـداز

*

دل شکسـته‌ی حـافظ بـه خـاک خواهـد بـرد
چـو لالـه داغ هـوایی کـه در جگـر دارد

*

بگشـای تـربتم را بعـد از وفـات و بنگـر
کـز آتـش درونـم دود از کفـن برآیـد

خواجه در دریغاگویی برای خود، هیچ‌گاه شاد بودن و شادی آفریدن را از خاطر خود دور نمی‌کند. مزار او جای روییدن گل لاله و گل سرخ و گل بنفشه و زیر سایه سرو قامت یاران است.

تربت او زیارت‌گاه رندان جهان است که از خواجه در کار خود موفقیت و همت می‌طلبند.

بر سر تربت من چون گذری همت خواه
که زیارت‌گه رندان جهان خواهد بود

و آرزو می‌کند که دوست‌داران و طرفدارانش بر سر تربت او با شادی و سرور جمع شوند تا او هم به پیروی از آنان، رقص‌کنان از خاک برخیزد.

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تا به بویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار یازدهم

گوهرهای برجسته‌ی اندیشه‌ی آینده‌پرداز حافظ

خواجه برخی اندیشه‌های آینده‌پرداز خود را، یعنی اندیشه‌هایی که قید زمان و مکان را در هم می‌نوردد، به گونه‌ای ساده و بی‌آلایش و بدیهی، در میان دیگر ابیات خود جای می‌دهد. این ابیات چنان روان و نافذ و پرمغز و لطیف و سحرانگیز است که خواننده آن‌ها را به سادگی می‌خواند و از زیبایی آن لذت می‌برد، ولی برای درک درون‌مایه‌ی ژرف و پرپیچ‌وخم آن ابیات به خود زحمتی نمی‌دهد و گمان می‌کند که آن‌ها را به همان سادگی ظاهر آن ابیات فهمیده است و نیازی به تفکر و ژرف‌نگری بیش‌تر ندارد. یکی از جنبه‌های کلک خیال‌انگیز خواجه این است که در ذهن خواننده نفوذ می‌کند، ولی راز گفتار خود را فاش نمی‌کند تا مگر خواننده دارای چنان رشد فکری باشد و در خیالش چنان انگیزشی به وجود آمده باشد که خودبه‌خود و خودجوش، متناسب با گسترش اندیشه و فکر و نیروی خرد و عقل خود، مقصود واقعی خواجه را درک کند و به ژرفای آن اندیشه پی ببرد.

چنین درکی از درون‌مایه‌ی اشعار خواجه، بستگی به سطح دانش و گسترش خرد و اندیشه‌ی خواننده دارد و اندیشه‌ی خواجه، چون آب زلالی، ظرف فکر خواننده را به هر شکل و حجمی که باشد، پر می‌کند.

ناگفته نماند که خواجه تنها شاعر ایرانی نیست که چنین قدرتی در اندیشه و در فن سخن‌وری دارد. بل‌که دیگر بزرگان دانش و ادب ایرانی، مانند فردوسی و مولوی و ناصرخسرو و سعدی و بوعلی‌سینا و رازی و ابوریحان بیرونی و دیگران نیز این‌گونه جهش اندیشه داشته‌اند که تاکنون پژوهشی درباره‌ی آنان صورت نگرفته است و جای آن دارد که در نوشته‌های همه‌ی بزرگان ایران‌زمین، چه به تازی یا فارسی، تجدید نظری کلی صورت بگیرد.

در این جستار، چند مطلب به عنوان مثال آورده می‌شود و خوانندگان می‌توانند این پژوهش را خود دنبال کنند.

کام‌طلبی از خلاف‌آمد عادت

خواجه در زندگی خود، از تضاد میان «بود و نبود»، «خوبی و بدی»، «روشنی و تاریکی»، برای راه‌یابی به گوهر مقصود، بهره‌گیری می‌کند و این روش بهره‌گیری از تضاد را «کام‌طلبی از خلاف‌آمد عادت» نام‌گذاری می‌کنند.

از خلاف‌آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از زلف پریشان کسب جمعیت خاطر می‌کند.

چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

فروبستگی کار جهان را با نیرویی همچنان باد بهاری، گره‌گشایی می‌کند.

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش

سخت و سست کار جهان را با گذشتن از عهد سست و سخن سخت خود، چاره‌اندیشی می‌کند.

گفتم که کفر زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

از یک سو زلف سیاه گمراهش می‌کند و از سوی دیگر، آن زلف او را رهبری به مقصود می‌کند.

روشنایی و تاریکی و بود و نبود، پدیده‌ای‌ست که هر انسانی، در هر کجا که باشد، با آن برخورد می‌کند. کهن‌ترین فلسفه‌ای که بنای فکری آن بر پایه‌ی روشنایی و تاریکی نهاده شده، فلسفه‌ی ایرانی است که تاریخ پیدایش آن، درست روشن نیست؛ ولی فرهنگ کهن ایرانی در همه‌ی دوران تاریخ خود، بر پایه‌ی روشنی و تاریکی یا نور و ظلمت و جنگ، این دو با هم، یا جنگ اهورامزدا با اهریمن، استوار بوده است.

بهره‌گیری از «خلاف عادت» خلقت و طبیعت انسان‌ها در اندیشه‌ی خواجه، روشی است برای حسن قبول ناملایمات، که در اشعار و زندگی او نقش اساسی دارد.

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

*

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه‌ی سرور

*

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

گسترش فرهنگ کهن ایران در دوران هخامنشی، و نفوذ آن در یونان از راه مصر و معبد ممفیس، که توسط «استانس»، دانش‌مند ایرانی از خانواده‌ی خشایارشاه تأسیس گردیده بود، و تربیت یافتن افرادی از یونانیان، چون دیموکریتوس یا «ذیمقراطیس»، واضع فرضیه‌ی اتمی اشیاء، یا دیگر دانش‌مندان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یونانی توسط استنانس، و رسیدن این فرهنگ به وسیله‌ی سقراط و افلاطون و ارسطو، که فلسفه‌ی او حدود دو هزار سال فرهنگ خاورمیانه و اروپا را زیر نفوذ فلسفه‌ی «بود یا نبود» خود قرار داد، بحثی است که باید به طور گسترده و مفصل، توسط اندیش‌مندان ایرانی پژوهش و ردیابی و منتشر شود.

این بحث و اشاره به کتاب‌ها و مقالاتی که در این زمینه منتشر شده، از دامنه‌ی سخن‌جویی در این کتاب بیرون است و این‌جا به بعضی اشاره‌های کوتاه بسنده می‌شود.

یکسان نبودن زمان

خواجه، اندیشه‌ی ثابت و یکسان و یکنواخت بودن زمان برای هرکس و همه‌جا را، که تا آن زمان مطلبی روشن و غیر قابل انکار بود، در هم می‌ریزد و نوعی نسبی بودن طول زمان را عنوان می‌کند:

ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالی‌ست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی‌ست

یک هفته دور شدن از یار در چشم او، چون یک سال طولانی می‌آید.

آن دم که با تو باشم یک سال هست روزی
و آن دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

یک سال چون روزی می‌گذرد و یک لحظه چون یک سال طول می‌کشد.

در ارزیابی اندیشه‌ی خواجه، از زیاده‌روی و غلو باید پرهیز کرد؛ هرچند شگفت‌آور است که در آن دوران، با سطح دانش آن روزی، در اندیشه‌ی این نابغه و پیر دیر ایرانی، چنان آذرخشی جهیده است که وی به این نتیجه می‌رسد که زمان مقیاس ثابتی ندارد و نسبی است.

علم و عقل در برابر وهم و خیال

خواجه برای علم و عقل ارزش قائل است و در بسیاری از اشعار خود، خرد را راهنمای خود می‌داند. «من لاف عقل می‌زنم، این کار کی کنم.»

سال‌ها پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

خواجه درباره‌ی خلقت جهان بسیار اندیشیده است و در اشعار خود، تصوراتی را درباره‌ی آفرینش جهان در روز ازل بیان داشته است. ولی می‌گوید:

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف‌رای، فضولی چرا کند؟!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجه متوجه این مطلب هست که درباره‌ی خلقت کیهان و جهان، علم و عقل بشر تا زمان خواجه، راهی برای حل موضوع نیافته است. وی برای کسانی که از روی وهم و خیال تصوراتی می‌کردند، ارزشی قائل نمی‌شود.

امروزه ما می‌بینیم که دانش‌مندان جهان، با نیروی علم و عقل، تا چه حدی معمای خلقت کیهان و جهان را شکافته‌اند و تصدیق می‌کنیم که وهم و خیال در راه‌حل معمای خلقت ناتوان و بی‌چاره است. شگفتی ما در این است که آن‌چه را که ما امروزه می‌دانیم و می‌بینیم و شاهد پیاده شدن انسان در کره‌ی ماه هستیم، خواجه در گوشه‌ی شیراز و در اندیشه‌ی خود مجسم کرده و توان علم و عقل را بالاتر از امکان وهم و خیال دانسته است.

همخانه‌ای ناشناس در دل خود

خواجه برای خود ضمیری قائل است که امروزه به آن، ضمیر ناخودآگاه می‌گویند و این ضمیر، با وجود خاموشی خواجه، در فغان و در غوغاست.

در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

این ضمیر خواجه در بسیاری از اشعار او، به صورت‌های گوناگون تجلی می‌کند و به او مطالب شگفت‌انگیز و بی‌مانندی تلقین می‌کند:

سال‌ها دل طلب جامِ‌جم از ما می‌کرد
و آن‌چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گم‌شدگان لب دریا می‌کرد

بی‌دلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدنش و از دور خدایا می‌کرد

جامِ‌جم، یکی از نمادهای اسرارآمیز و چندچهره‌ی فرهنگ کهن ایرانی است و در اندیشه و اشعار خواجه، مقامی برگزیده و ویژه دارد و بارها به آن اشاره شده است. در این غزل، که از به‌ترین موارد عنوان جامِ‌جم است، خواجه می‌گوید دل من سال‌ها از من جامِ‌جم طلب می‌کرد و آن جام را، که چون گوهری است از گنجایش صدف کون و مکان بیرون، به علت کم‌تجربگی و خامی، از گم‌شدگان لب دریا می‌خواست، تا این که پس از گذشت سال‌ها و پختگی و آمادگی ضمیر، معلوم شد که نیازی به طلب از بیگانگان نیست و آن گوهر گران‌بها و جامِ‌جم، در درون من وجود دارد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجه با کشف این راز، پی برده است که شناخت ضمیر ناخودآگاه انسانی، گران‌بهاترین گوهر وجود انسان و مشکل‌گشای نارسایی‌های روان انسانی است. آیا خواجه، استاد روان‌کاوی امروزی است؟

نقش دو عالم و رنگ الفت

خواجه درباره‌ی خلقت عالم و کیهان، بسیار ژرف اندیشیده است و از افکار و نوشته‌های پیشینیان خود بهره گرفته و نتیجه‌ی این اندیشه‌ها را در برخی از اشعار خود آورده است. این اشعار، که چکیده‌ی اندیشه‌ی خواجه، با توجه به آموزش او از اندیشه‌ی پیشینیان است، نمونه‌ای از فرهنگ ایران‌زمین است که تا به امروز، به دست ما رسیده است و از این دیدگاه، بسیار ارزش‌مند می‌باشد.

در **جستار سوم** درباره‌ی عشق و پیدایش آن، چندین شعر از خواجه آورده شد و به این نکته نیز اشاره شد که در برخی از اشعار خواجه به جای عشق، نیروی جاذبه را می‌توان به کار برد. در زمان خواجه، بحث درباره‌ی نیروی جاذبه‌ی زمین و ستارگان وجود نداشت و در فلسفه‌ی آن زمان، بحث در آن بود که همه‌ی چیزها می‌خواهند به اصل و مرکز خود بازگردند و به این جهت، چیزها به زمین می‌افتند، یا آب به سوی گودال می‌رود تا به دریا ملحق شود. مبحث جاذبه یا گرایتی را برای نخستین بار، ایساک نیوتن انگلیسی عنوان کرد. خواجه ناخودآگاه عشق را به میان می‌آورد و پیدایش آن را در اثر پرتو حسن پروردگار و به آتش کشیدن جهان یا عالم اصور می‌کند. در نظر خواجه عشق آن چیزی است که کائنات را به هم می‌کشاند و به صورت موجود نگاه می‌دارد.

در جای دیگر، خواجه از این اندیشه پیش‌تر می‌رود و می‌گوید:

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

در این‌جا به جای واژه‌ی عشق، رنگ الفت و طرح محبت را آورده است که معنی آن دو، با عشق همخوان است.

خواجه در شعر خود می‌گوید: پیش از این که دو عالم، یعنی دنیا و عقبی به وجود بیاید، رنگ الفت یا طرح محبت، که همان عشق است، که به زبان امروزی نیروی جاذبه نامیده می‌شود، وجود داشت و زمانه این طرح را پیش از به وجود آمدن نقش دو عالم انداخته است.

اگر از محیط بسته‌ی اندیشه‌های شاعرانه یا عارفانه بیرون برویم و این اندیشه‌ی خواجه را ژرف‌تر در دامنه‌ی دانش امروزی پرورش و گسترش بدهیم، به این نبوغ پی خواهیم برد که می‌گوید پیش از آن که دو عالم آفریده شود، الفت وجود داشت که به زبان امروزی، نیروی جاذبه نامیده می‌شود. امروزه هم این

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اندیشه، از دیدگاهی اصولی، مورد قبول اهل فن می‌باشد. پیش از واقعه‌ی «انفجار بزرگ»، که آغاز آفرینش کیهان ما تصور می‌شود، نیروی جاذبه و حرکت سریعتی که در اثر این جاذبه در گازهای آغازین (به قول قدما: هیولا) به وجود آمد، عامل اصلی «انفجار بزرگ» و آفرینش کیهان بوده است. در اندیشه‌ی خواجه، پیش از نقش دو عالم، الفت یا محبت یا عشق وجود دارد. مقایسه‌ی این اندیشه، با بخشی از مطالب کتاب *فلسفه‌ی الهی* محمّد زکریای رازی، که به پنج قدیم معتقد بوده، بسیار چشم‌گیر و راه‌گشاست. این مطلب باید در کتابی جداگانه، با توجه به همه‌ی جوانب اندیشه‌های نوابغ ایرانی، پژوهش شود. آیا خواجه کتاب *فلسفه‌ی الهی* رازی را که امروزه از دست رفته است، می‌شناسد یا این که به این اندیشه، با نیروی نبوغ ذاتی خود دست می‌یابد؟

مطلب آن نیست که اثبات شود خواجه به دانش امروزی دست یافته است، بل‌که پی بردن به نبوغ خواجه و دیگر بزرگان ایران‌زمین و شناخت ژرفی اندیشه‌ی آنان ارزش‌مند است که تاکنون به آن توجهی نشده و از نظر جهانیان، پنهان مانده است.

عکس رخ یار در پیاله و آتش نهفته در سینه

پیاله‌ی شراب برای خواجه، درون‌مایه‌ای دارد که دیگرا از پی بردن به ژرفای آن مفهوم، بی‌خبرند.

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما

عشقی که با دیدن عکس رخ یار در پیاله‌ی شراب زاییده می‌شود و دل خواجه را زنده می‌کند و سبب جاودانی شدن نام او بر جریده‌ی عالم می‌گردد، چه‌گونه عشقی است؟ این چه پیاله‌ای‌ست و رخ یار چه نیرویی دارد که چنین کارهای خارق‌العاده انجام می‌دهد؟

چه گویمت که به می‌خانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده است

که ای بلندنظر شاه‌باز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است

تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

خواجه در دل خود، آتش جاویدان حس می‌کند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از آن بـــه دیـــر مغـــانم عزیـــز مـــی‌دارنـــد
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماســت

*

زین آتش نهفته کـه در سـینه‌ی مـن اسـت
خورشید شعله‌ای‌ست که در آسمان گرفت

خواجه عزیز بودن خود را در دیر مغان، به علـت افـروزش آتـش جاویـدان در دل خود می‌داند که خورشید در آسمان، تنها یک شعله‌ای از آن را گرفته است.

این آتش جاویدان و این جامجم و سروش عالم غیب و عکس رخ یـار در پیالـه، چه رازهایی است؟ شاید همه‌ی آن‌ها، جلوه‌های گوناگون ضمیر ناخودآگاه خواجه باشد که وی را به مقام انسانی، به تمام معنی، برتر و والا و برجسته و جاودانی رسانده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار دوازدهم

خوش‌بینی ـ امیدواری ـ شادی‌آفرینی ـ آزادگی

یکی از ویژگی‌های برجسته‌ای اشعار خواجه، شادی‌آفرینی و خوش‌بینی و امیدوارکنندگی و مژده‌دهی و فروتنی آن‌هاست. خواجه در محیط عرفان و دین اسلام پرورش یافته و با زیر و بم این آیین و جامعه‌ی خود آشنایی کامل دارد. از راه آشنایی با فلسفه‌ی یونان و آیین ایران باستان، خوش‌بین بودن و آزادی و آزادگی و شاد بودن و امیدواری را از فرهنگ ایران باستان می‌گیرد و زندگی خود را تا جایی که برایش امکان داشته، بر آن پایه قرار می‌دهد.

امروزه ما پس از خواندن کتیبه‌های نقش‌رستم و تخت‌جمشید، اطلاعات دقیقی از متن این سنگ‌نوشته‌ها به دست آورده‌ایم و می‌دانیم که داریوش بزرگ در یک سنگ‌نوشته می‌نویسد: اهورامزدا را نیایش می‌کنیم که آسمان را آفرید، زمین را آفرید، و اشدی را آفرید...

در این‌جا برای آفرینش شادی، به خداوند نیایش می‌شود و شادی چنین ارزش والایی دارد که آفرینش آن، همردیف با آفرینش آسمان و زمین ذکر شده است.

در زمان خواجه، این سنگ‌نوشته‌ها گنج‌نامه‌های مرموزی بودند که از دوران جمشید و رستم به یادگار مانده بودند و کسی نمی‌دانست که چه مفهومی دارد. ولی پیر مغان از فرهنگ کهن ایرانی، به صورتی آرام و بی‌هیاهو، پاسداری می‌کرد و مریدان خود را با دقایق مهم این فرهنگ آشنا می‌کرد.

خواجه این پیام‌های فرهنگ کهن را در اشعار خود، به نحوی نافذ و گیرا، آورده است. در برخی از اشعار خود غم و غصه و سختی‌های جامعه‌ی خود را بازگو می‌کند که شاعر از درک آن‌ها در طی عمر خود ناگزیر بوده است. ولی بر خلاف بسیاری از هم‌عصران خود، که حس بدبینی بر افکار و اندیشه‌هایشان چیره شده بود، خواجه در اشعار خود مژده‌دهی و امیدوارکنندگی را چنان چشم‌گیر جلوه‌گر می‌سازد که شرح غم و اندوه وی در سایه‌ی این اشعار خوش‌بین و شاد قرار می‌گیرند.

فارسی‌زبانان، همه وقت این اشعار شاد و امیدبخش خواجه را در زوایای روح خود درک کرده و از آن لذت برده و شاد شده‌اند و برای ادامه‌ی زندگی خود، از خواجه همت طلبیده‌اند.

پیام و دعوت خواجه، شاد بودن و امیدواری و آینده‌نگری و توکل است. «راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش» و از همه مهمتر، عاشق بودن و با نیروی عشق

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زنده بودن «هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق ـ بر او نمرده به فتوای من نماز کنید.» علاقه‌مند بودن و بی‌تفاوت نبودن به زندگی و جامعه، درون‌مایه‌ی اندیشه‌ایست که خواجه آن را، به طور مجازی، «مذهب رندان» و یا «مذهب عشق» نامگذاری می‌کند.

چنین مذهبی یا اصطلاحی در جامعه‌ی آن روز وجود نداشته و خواجه این اصطلاح را ابداع کرده است تا مردم را به سوی عقیده و روش زندگی خود راهنمایی کند.

بزرگ‌ترین هنر خواجه آن است که در آن دوران انحطاط اخلاقی و فرهنگی و اجتماعی و قتل‌عام‌ها و جنگ و خون‌ریزی‌ها و حبس و شکنجه‌ها و ناپایداری حکومت‌ها و سختی‌های زندگی روزانه، خط اصلی خوش‌بینی و امیدواری و شاد بودن و آزادگی خود را تا آخر عمر از دست نمی‌دهد و آن را کم و بیش دنبال می‌کند و از روی صداقت و با زیروبم‌های دل‌پذیری که خواننده را جذب و دل‌باخته می‌کند، در اشعار خود می‌آورد.

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

*

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

*

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است

*

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

*

طریق صدق بیاموز از آب صافی‌دل
به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن

خواجه خوش‌دل بودن را به یاران خود توصیه می‌کند و عمر کوتاه هر انسانی را به خاطرشان می‌آورد.

نوبهار است در آن کوش که خوش‌دل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاد بودن خود را در حدی که سلطان جهان را نیز به غلامی قبول ندارد، به گوش دوستان می‌رساند:

گل در بر و می در کف و معشوقه به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است

*

گوشم همه بر قول نی و نغمه‌ی چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

باد صبا خبر طرب و عیش و ناز و نوش را برای پیر می‌فروش می‌آورد و به او تهنیت می‌گوید:

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد

دست‌افشان غزل خواندن و پای‌کوبان سر انداختن، انگیزه‌ای برای شاد بودن و شادی بخشیدن است:

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به می‌خانه
که از پای خمت یکسر به جوی کوثر اندازیم

خواجه با سری خوش، نسیم حیات را از پیاله می‌جوید:

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

خواجه دوست‌دار روی خوش و موی دل‌کش و چشم مست است.

من دوست‌دار روی خوش و موی دل‌کشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

از بس که شم مست در این شهر دیده‌ام
حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

به نظر او به‌تر از عیش و صحبت باغ و بهار، چیز دیگری یافت نمی‌شود.

خوش‌تر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

خواجه می‌گوید که باد صبا شاد آمد و گل شادی آورد و بوی بهبود از اوضاع جهان شنیده می‌شود.

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما حجله‌ی حسن بیارای که داماد آمد

وقت گل به‌تر است که به عشرت کوشید و از کنار آب و پای بید لذت برد:

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم
سخن پیر مغان است و به جان بنیوشیم

خوش هوایی‌ست فرح‌بخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش می گل‌گون نوشیم

*

بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن
به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

*

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت می‌دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگار خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوش‌دلی بستان
که مهتابی دل افروزست و می‌بخشد خماری خوش

خواجه خود را سرخوشی مست و همراز عشق می‌داند:

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

در موسم گل قیل‌وقال مدرسه دل‌گیرکننده است و صحبت معشوقه و می، شادی‌بخش.

حاشا که به موسم گل ترک می کنم من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
از قیل‌وقال مدرسه حالی دلم گرفت یک‌چند نیز خدمت معشوق و می کنم
از نامه‌ی سیاه نترسم که روز حشر با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

خواجه به پایان غم و تغییر اوضاع مژده می‌دهد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین هم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکویی اهل کرم نخواهم ماند

*

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش
که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

*

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

شادی یار پری‌چهر بده باده‌ی ناب
که می لعل دوای دل مسکین آمد

چون صبا گفته‌ی حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار سیزدهم

حافظ و تنگ‌دستی

هرچند خواجه حافظ شیرازی، چنان‌که از نام او پیداست، از خانواده‌ی خواجگان و اعیان زمان خود بوده، ولی بر پایه‌ی نوشتار «تذکره‌ی می‌خانه» در دوران کودکی پدرش فوت می‌کند و مادر و برادرانش در کنار هم، به رفاه و آسایش زندگی می‌کنند. چون میانشان تفرقه می‌افتد، هر یک به طرفی می‌روند و خواجه شمس‌الدین محمّد و مادرش دچار تنگ‌دستی می‌شوند. مادرش شمس‌الدین محمّد را، که کودکی خردسال بود، به یکی از بزرگان محل می‌سپارد که نگهداری و تربیت نماید. خواجه پس از این که کمی بزرگ‌تر می‌شود، از مربی خود کناره‌گیری می‌کند و به شغل خمیرگیری مشغول می‌شود و از این راه زندگی خود را می‌گذراند و در عین حال، به مکتب‌خانه می‌رود و به تحصیل علم می‌پردازد.

جزئیات زندگی کودکی و جوانی خواجه شمس‌الدین محمّد، روشن نیست. ولی از اشعار او می‌توان نکته‌هایی درباره‌ی معاش روزانه‌ی او بیرون کشید.

خواجه حافظ در دوران تازه‌جوانی، پس از دو سال دوری از زادگاه خود، که شاید اجباری بوده، به خانه‌ی خود بازمی‌گردد. به علت بدهکاری به شخصی که وکیل قاضی حکمی برای به زندان انداختن خواجه گرفته بود، در منزل خواجه وزیر بست می‌نشیند. از پایان این ماجرا خبری در دست نیست و تنها قطعه‌شعری که گویا از دوران تازه‌جوانی او به یادگار مانده، شرح این ماجرا به دست می‌آید.

قطعه

به من سلام فرستاد دوستی امروز
که ای نتیجه‌ی کلکت سواد بینایی

پس از دو سال که بختت به خانه باز آورد
چرا ز خانه‌ی خواجه به در نمی‌آیی

جواب دادم و گفتم بدار معذورم
که این طریقه نه خودکامی است و خودرایی

وکیل قاضی‌ام اندر گذر کمین کرده است
به کف قبالـه‌ی دعوی چو مار شیوایی*

که گر برون نهم از آستانه‌ی خواجه قدم

---

* شیبا ـ شیوا، بر وزن زیبا، مار افعی را گویند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بگیـردم سـوی زنـدان بـرد بـه رسـوایی

جنـاب خواجـه حصـار مـن اسـت گـر ایـن‌جـا
کسـی نفـس زنـد از حجـت تقاضـایی

بـه عـون قـوت بـازوی بنـدگان وزیـر
بـه سـیلیش بشـکافتم دمـاغ سـودایی

همیشه بـاد جهـانش بـه کـام وز سـر صـدق
کمـر بـه بنـدگی‌اش بسـته چـرخ مینـایی

خواجه توسط قاصدی که او را ندیم وقت‌شناس می‌خواند، از خواجـه وزیـر، بـا تدبیری زیبا، تقاضای وظیفه می‌کند.

به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت‌شناس
بـه خلـوتی کـه در او اجنبـی صـبا باشـد

لطیفـه‌ای بـه میـان آر و خـوش بخنـدانش
بـه نکتـه‌ای کـه دلـش را بـدان رضـا باشـد

پس آن‌گهی ز کرم این‌قدر بـه لطـف بپـرس
کـه گـر وظیفـه تقاضـا کـنم روا باشـد

در جوانی، با ایهام، مهریه‌ی تازه‌عـروس فکـر خـود را از ممـدوح خـود خواسـته است.

قطعه

دادگـرا تـو را فلـک جرعـه‌کـش پیالـه بـداد
دشمن دلسیاه تو غرقه به خـون چـو لالـه بـاد

ذروه‌ی کـاخ رتبـت راسـت ز فـرط ارتفـاع
راهـروان وهـم را راه هـزار سـاله بـاد

ای مـه بـرج منزلـت چشـم و چـراغ عـالمی
بـاده‌ی صـاف دایمـت در قـدح و پیالـه بـاد

چون بـه هـوای مـدحتت زهـره شـود ترانـه‌سـاز
حاسـدت از سـماع آن محـرم آه و نالـه بـاد

نه طبق سپهر و آن قرصه‌ی ماه خور که هست
بـر لـب خـوان قسـمتت سـهل‌تـرین نوالـه بـاد

دختـر فکـر بکـر مـن محـرم مـدحت تـو شـد
مهـر چنـان عـروس را هـم بـه کفـت حوالـه بـاد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این‌گونه اشعار، که در دیوان حافظ به صورت قطعه دیده می‌شود، هرچند از نظر شعری ارزش ادبی ندارد، ولی برای پژوهش در وضع مالی و زندگی روزانه‌ی خواجه، قابل توجه است و می‌رساند که زندگی نوجوانی او، وابسته به دریافت سله از ممدوحان خود بوده است.

از یک مقامی که خواجه او را «مهرگستر» خوانده است، تقاضای دریافت وظیفه می‌کند.

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

بهار می‌گذرد مهرگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

در زاویه‌ی گوشه‌گیری خود از سلطان عدل‌گستر، تقاضای وجه می‌کند.

ابر آزادی برآمد بار نوروزی وزید
وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گویم رسید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

*

ساقیا می ده که دیگربار در رندی و عشق
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

*

با این فقیر نامه‌ی آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

*

گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یا رب به یادش آور درویش پروریدن

*

آیا در این خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه از او

*

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامه‌ی آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجه گاهی تقاضای حاجت نمی‌کند و کرمرسانی را به صاحب‌کرم واگذار می‌کند.

اربـاب حـاجتیم و زمـان سـؤال نیسـت
از حضرت کـریم تمنـا چـه حاجـت اسـت

ای عاشـق گـدا چـو لـب روح‌بخـش یـار
می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

خواجه در قطعه‌ای، شرح حال خـود را مـی‌دهـد کـه در اثـر رویـداد پـیش‌بینـی نشـده‌ای، آن‌چه از شاه و وزیر اندوخته بود، یک‌باره از دست داده است.

خسـروا دادگـرا شـیردلا بحرکفـا
ای جـلال تـو بـه انـواع هنـر ارزانـی

همـه آفـاق گرفـت و همـه اطـراف گشـاد
صـیت مسـعودی و آوازه‌ی شـه سـلطانی

گفتـه باشـد مگـرت ملهـم غیـب احـوالم
این که شد روز سفیدم چو شـب ظلمـانی

در سه سال آن‌چه بیاندوختم از شاه و وزیر
همـه بربـود بـه یـک دم فلـک چوگـانی

خواجه برای گشاددستی‌ها و بلندپروازی‌هایی که کرده و مال خود را از دست داده، خود را سرزنش می‌کند.

مـن گـدا هـوس سـروقامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

*

بـدان کمـر نرسـد دسـت هـر گـدا حـافظ
خزانـه‌ای بـه کـف آور ز گـنج قـارون بـیش

*

مـن گـدا و تمنـای وصـل او هیهـات
مگـر بـه خـواب بیـنم خیـال منظـر دوسـت

*

ز راه مـی‌کـده یـاران عنـان بگردانیـد
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

خواجه گاهی از ساقی، درخواست همیاری و همکاری می‌کند.

سـاقی بهـار مـی‌رسـد و وجـه مـی نمانـد
فکری بکن که خون دل آمد ز غـم بـه جـوش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم ببذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

*

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من

*

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دُردنوش کن

*

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

خواجه به یاد ساقی مسکین‌نواز خود، که شاید همسر او باشد، می‌افتد.

مست است یار و یار حریفان نمی‌کند
یادش به خیر ساقی مسکین‌نواز من

*

ذکرش به خیر ساقی فرخنده‌فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

یاران خواجه او را خمارکش مفلس خطاب می‌کردند.

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
کشیده و وسمه و بر برگ گل گلاب‌زده

سلام کرد و بر من به روی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد این که تو کردی به ضعف همت و رای
ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده

خواجه برای گذراندن زندگی خود، خرقه و دفتر و سجاده‌ی خود را به گرو می‌گذاشته است.

در همه دیر مغن نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

*

مدام خرقه‌ی حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

*

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
خرقه‌ی ماست که در خانه‌ی خمار بماند

*

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشاند
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

*

سال‌ها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق می‌کده از درس و دعای ما بود

*

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
وای اگر خرقه‌ی پشمینه به گرو نستانند

*

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده‌فروشش به جرعه‌ای نخرید

خواجه از آبروریزی‌های جان‌گدازی که در روزهای تنگ‌دستی کشیده تا نانی و پاره‌استخوانی به دست آورد، سخت می‌نالد و راز دل دردناک خود را در غزلی زیبا بیان می‌کند و در پایان غزل، خود را به صبر و سازش و تحمل پند می‌دهد.

کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد
خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد

چون خاک ره پست شدم همچو باد و باز
تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد

پی پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد

سیرم ز جان خود به دل راستان ولی
بی‌چاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد

در آرزوت گشته گران‌بار غم دلم
آوخ که آرزوی من آسان نمی‌رسد

تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین
از گلبنی گلی به گلستان نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند
جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

خواجه پس از تحمل سختی‌ها و تنگ‌دستی‌ها، امید از کرم شاهان و بزرگان زمان می‌برد و به عوالم بی‌نیازی و بلندنظری و قناعت و استغنای طبع راه می‌یابد. با زبانی روشن و صریح، ولی شوخ و زیبا، مراتب استغنا و تهی‌دستی و خرسندی خود را می‌سراید:

از خدا دولت فقر می‌طلبد:

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

غبار فقر و قناعت را می‌ستاید:

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک به‌تر از عمل کیمیاگری

*

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
کی طمع در گردش گردون دون‌پرور کنم

*

گنج زرگر نبود کنج قناعت باقی است
آن که آن داد به شاهان به گدایان این داد

*

فقر حافظ مبین که حافظ را
سینه گنجینه‌ی محبت اوست

*

حافظ از فقر نکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوش‌دل نپسندد که تو محزون باشی

*

گدای می‌کده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

وضع اجتماعی خود را روشن می‌کند:

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبح‌گهیم

گنج در آستین و کیسه تهی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جـــــام گیتـــــی‌نمـــــا و خـــــاک رهـــــیم

*

در این بازار اگر سودی‌ست با درویش خرسند است
خـدایا مـنعمم گـردان بـه درویشـی و خرسـندی

در عالم گدایی به شاهان پیام می‌فرستد:

کـه بـرد بـه نـزد شـاهان ز مـن گـدا پیـامی
که به کوی می‌فروشان دو هزار جم به جامی

*

درویشـــم و گـــدا و برابـــر نمـــی‌کـــنم
پشـمین‌کـلاه خـویش بـه صـد تـاج کسـروی

*

مـــا آبـــروی فقـــر و قناعـــت نمـــی‌بـــریم
بـا پادشـــه بگـــوی کـــه روزی مقـــرر اســـت

*

خـوش‌وقـت بوریـا و گـدایی و خـواب امـن
کـاین عـیش نیسـت در خـور اورنـگ کسـروی

*

حـافظ بـرو کـه بنـدگی بارگـاه دوسـت
گـر جملـه مـی‌کننـد تـو بـاری نمـی‌کنـی

از مراجعه به ارباب دنیا پرهیز می‌کند:

بـــر در اربـــاب بـــی‌مـــروت دنیـــا
چند نشینی که خواجه کـی بـه در آیـد

از وضع اجتماعی و بی‌چیزی خود دفاع می‌کند:

بـا گـدایان در مـی‌کـده ای سـالک راه
بـا ادب بـاش گـر از سـرّ خـدا آگـاهی

بـر در مـی‌کـده رنـدان قلنـدر باشـند
که ستانند و دهند افسـر شاهنشـاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب چاهی

اگـرت سـلطنت فقـر ببخشـند ای دل
کـم‌تـرین ملـک تـو از مـاه بـود تـا مـاهی

قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکـن
ظلمـات اسـت بتـرس از خطـر گمراهـی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سر ما و در می‌خانه که طرف بامش
به فلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

پس از پشت سر گذاشتن این پله‌های زندگی، به این نکته پی می‌برد که دیر مغان و صحبت پیر مغان، راه نجات اوست.

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
می‌دهند آبی و دل‌ها را توان‌گر می‌کنند

در پایان، سروش عالم غیب به او مژده می‌دهد:

چه گویمت که به می‌خانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده است

که ای بلندنظر شاه‌بازم سد ره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است

تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار چهاردهم

خودکامی ـ نام و ننگ

خواجه در اشعار خود، به خودکامی اشاره می‌کند.

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز آن سازند محفل‌ها

گاهی برای رسیدن به هدف، از آصف عهد، یعنی وزیر دوران، یاری می‌خواهد.

حافظ گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار به دست آوری از خودکامی

خودکامی‌های خواجه، نصیحت‌گویان او را بر آن می‌دارد که او را نصیحت کنند. ولی خواجه به آن‌ها می‌گوید:

نصیحتم چه کنی ناصحا چو می‌دانی
که من نه معتقد مرد عافیت‌جویم

*

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

*

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه‌ی خمار داشت

گاهی بدنامی خود را شایعه‌ای مغرضانه می‌خواند:

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

گاهی از زبان شخصیت ناخودآگاه خود، از من خویش که بدنام شده، اظهار نگرانی می‌کند.

بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

گاهی به زاهد ریاکار نصیحت می‌کند که با امثال او معاشرت نکند.

زاهد از کوچه‌ی رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

*

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو
خوش نگه کن باده در دور است و مجلس متهم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

*

گـر هـمچـو مـن افتـاده‌ی ایـن دام شـوی
ای بـس کـه خـراب بـاده و جـام شـوی

مـا عاشـق و رنـد و مسـت و عـالمسـوزیم
بـا مـا منشـین اگـر نـه بـدنام شـوی

خواجـه در درون خـود، کـه پیـرو آزادی و آزادگـی اسـت، خویشـتن را آزاد از طمطراق نام نیک و غوغای نام ننگ می‌داند:

تا گـنج غمـت در دل ویرانـه مقـیم اسـت
همـواره مـرا کـنج خرابـات مقـام اسـت

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ اسـت
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

*

بـاده در ده چنـد از ایـن بـاده غـرور
خـاک بـر سـر نفـس نافرجـام را

گرچـه بـدنامی‌سـت نـزد عـاقلان
مـا نمـی‌خـواهیم ننـگ و نـام را

*

روی زرد اسـت و آه دردآلـود
عاشـقان را گـواه رنجـوری

بگـذر از نـام و ننـگ چـون حـافظ
سـاغر مـی طلـب کـه مخمـوری

پیر می‌فروش، او را راهنمایی می‌کند:

دی پیر مـی‌فروش کـه ذکـرش بـه خیـر بـاد
گفتـا شـراب نـوش و غـم دل ببـر از یـاد

گفـتم بـه بـاد مـی‌دهـدم بـاده نـام و ننـگ
گفتـا قبـول کـن سـخن و هرچـه بـادا بـاد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهـر ایـن معاملـه غـمگـین مبـاش و شـاد

پس از گذشتن از مرحله‌های آغازی سرزنش مدعیان و تهمت بداندیشان، راه خود را که روش آزادگان است، برمی‌گزیند.

در بـزم دور یـک دو قـدح درکـش و بـرو
یعنـی طمـع مـدار وصـال دوام را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

خواجه خود را شاه شوریده‌سران می‌خواند:

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه‌ی مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهی است
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را
زان که از کم‌خردی از همه عالم بیشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار پانزدهم

وفای عهد ـ نگاه داشتن پیمان

خواجه به وفاداری و نگاه داشتن پیمان معتقد بوده است و خود را چنین معرفی می‌کند:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری‌ست رنجیدن

*

برید صبح وفا نامه‌ای که برد به دوست
ز خون دیده‌ی ما بود مهر و عنوانش

*

به حسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد
تو را در این سخن انکار یار ما نرسد

*

مرو به خانه‌ی ارباب بی‌مروت دهر
که کنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

*

ما قصه‌ی سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما به جز حکایت مهر و وفا مپرس

از بی‌وفایی زمانه رنج می‌برد:

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاووس‌کی کنم

*

نمی‌خورید زمانی غم وفاداری
ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

*

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

*

محروم ار شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

*

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند؟

*

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

*

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل که جای فریاد است

از بی‌رفایی یاران و مردمان ناخشنود است:

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

*

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه ترکه تو بینی ستمگری داند

*

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز خوب‌رویان این کار کمتر آید

*

جمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لینکش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

*

گر از سلطان صمع کردم خطا بودد
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

*

حقا کزین غمان برسد مژده‌ی امان
گر سالکی به عهد امانت وفا کند

*

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت و عهد و وفا نگه دارد

*

جز این‌قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو خود حیات دگر بودی این نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

*

دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر
گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

به وفاداری خود نیز شک می‌آورد:

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو برو ز تو این کار برنمی‌آید

از بخت خود در شگفت است که یارش از راه وفا باز آمد.

مردمی کرد کرم بخت خداداد به من
کان بت سنگ‌دل از راه وفا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار شانزدهم

تبعید و غربت و آرزوی بازگشت به شیراز

خواجه در طی عمر خود و اقامت در شیراز، گاهی برای دیدن یار خود هوای سفر می‌کند.

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

امّا خواجه به میل خود سفر به خارج نمی‌کند و حتّی دعوت به هند را نیز رد می‌کند.

بس آسان می‌نمود اوّل غم دریا به بوی سرد
غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

ولی خواجه گاهی در شیراز، از بی‌توجهی و بی‌اعتنایی مردم شیراز به هنرش شکایت می‌کند:

هنر نمی‌خرد ایام و بیش از اینم نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

*

جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

*

همای گو مفکن سایه‌ی شرف هرگز
بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

*

حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله‌پرور است
کو همرهی که خیمه از این خاک برکنم

*

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

خواجه به بغداد سفر نمی‌کند. ولی زمانی او را به یزد تبعید می‌کنند. خواجه در تبعیدگاه خود چند غزلی دارد که به این مطلب اشاره می‌کند.

خواجه آرزوی بازگشت به شیراز می‌کند:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب
من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت
به هواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
با دل دردکش و دیده‌ی گریان بروم

نذر کردم گر از این غم به در آیم روزی
تا در می‌کده شادان و غزل‌خوان بروم

به هواداری او ذره‌صفت رقص‌کنان
تا لب چشمه‌ی خورشید درخشان بروم

تازیان را غم احوال گران‌باران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه‌ی آصف دوران بروم

از این غزل، چنان برمی‌آید که همراه کوکبه‌ی وزیر از یزد (زندان اسکندر) به شیراز رفته است.

از زمان غربت و تبعید خواجه در یزد، چند غزلی باقی مانده که گویای وضع آن دوران است:

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این بند و بلا
کوشش آن حق‌گزاران یاد باد

گرچه صد رود است از چشمم روان
زنده‌رود باغ‌کاران یاد باد

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

در غزلی دیگر، وضع خود را در غربت شرح می‌دهد:

نماز شما غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

به یاد یار و دیار آن‌چنان بگریم زار
که از جهان راه و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا به رفیقان خود رسد بازم

خدای را مددی ای دلیل ره تا من
به کوی می‌کده دیگر علم برافرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

به جز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که به جز باد نیست دمسازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

سرشگم آمد و عیبم بگفت رویاروی
شکایت از که کنم خانگی است غمّازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
مرید حافظ خوش‌لهجه‌ی خوش‌آوازم

در غزلی دیگر، از غربت و آرزوی سفر به وطن خود سخن می‌گوید:

گر از این منزل غربت به سوی خانه روم
دگر آن‌جا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه به می‌خانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک
بر در صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت بر بیگانه روم

بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار
تا به کی از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجده‌ی شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرّم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از می‌کده با دوست به کاشانه روم

در غزلی دیگر نیز آرزوی رفتن به دیار خود می‌کند:

چرا نه در پی عزم یار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم
به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده‌ی وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
اگر کنم گله‌ای رازدار خود باشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همیشه پیشه‌ی من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل ره‌نمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار هفدهم

محتسب

خواجه از رفتار محتسب و شخنه با مردم شهر پرده برمی‌دارد و سخت‌گیری‌ها و دورویی‌های آنان را بازنمود می‌کند.

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
قصه‌ی ماست که هم در سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

*

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

*

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

*

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
که خورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

*

بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف

*

گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز به خشتی

*

اگرچه باده فرح‌بخش و بار گلبیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب نیز است

*

با محتسبم عیب نگویی که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

*

شراب خانگی ترس محتسب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

*

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد

*

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش

احوال شیخ قاضی و شرب‌الهیودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار هیجدهم

زاهد

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد که کاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

*

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

*

بنده‌ی پیر خراباتم که لطفش دائم است
ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

*

زاهد و عجب نماز و من و مستی و نیاز
تا خود را ز میان با که عنایت باشد

*

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته‌ی کردگار چیست

*

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو
خوش نگه کن باده در دور است و محبس متهم

*

آن بوسه که زاهد ز پی‌اش دست فرا داشت
از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم

زاهد شهر

زاهد شهر چو ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

زاهد خام

زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زاهد عاقل

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

زاهد پاکیزه‌سرشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

زاهد بدخو

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد
که نهادست به هر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پی‌اش افتد شامی

زاهدان تقوی‌پیشه

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

زاهدان

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

*

زاهدان کاین جلوه بر محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

زاهد سالوس

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش

زاهد فریبکار

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — به سیب بوستان و جوی شیرم
قراری کرده‌ام با می‌فروشان — که روز غم به جز ساغر نگیرم

*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار ما را شراب‌خانه قصور است و یار حور

زاهد ظاهرپرست

بـــه هـــیچ زاهـــد ظاهرپرســـت نگذشـــتم
کـــه زیـــر خرقـــه نـــه زنـــار داشـــت پنهـــانی

*

زاهـــد ظاهرپرســـت از حـــال مـــا آگـــاه نیســـت
در حق ما هر چه گوید جای هیچ هیچ اکراه نیست

زاهد صومعه

من به خلوت ننشینم پس از این ور به مثل
زاهـــد صـــومعه بـــر پـــای نهـــد زنجیـــرم

پنـــد پیرانـــه دهـــد واعـــظ شـــهرم لـــیکن
مـن نـه آنـم کـه دگـر پنـد کسـی بپـذیرم

زاهد ملامت‌گو و خرده‌گیر

ور نهـــد در ره مـــا خـــار ملامـــت زاهـــد از گلســتانش بـه زنـدان مکافـات بـریم

*

بـرو ای زاهـد و بـر دُردکشـان خـرده مگیـر کارفرمای قدر می‌کند این من چـه کـنم

*

بـــرو زاهـــدا خـــرده بـــر مـــا مگیـــر کـه کـار خـدایی نـه کـاری اسـت خـرد
مـــرا از ازل عشـــق شـــد سرنوشـــت قضـــای نوشـــته نشـــاید ســـترد

زاهد خودبین

بـود آیـا کـه در مـی‌کـده‌هـا بگشـایند؟
گـره از کـار فروبسـته‌ی مـا بگشـایند؟

اگـر از بهـر دل زاهـد خـودبین بسـتدند
دل قـوی دار کـه از بهـر خـدا بگشـایند

در مـی‌خانـه ببسـتند خـدایا مپسـند
کـه در خانـه‌ی تزویـر و ریـا بگشـایند

*

برو ای زاهد خودبین که ز چشم مـن و تـو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد ماند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

*

یا رب آن زاهد خودبین که به جز عیب
دود آهیش در آیینه‌ی ادراک انداز

زاهد و شاهدان

شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبه‌دم
زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند

*

شاهدان گر دلبری زین‌سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

*

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

زاهد و رندان

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاری‌ست که مرهون هدایت باشد

*

زاهد از کوچه‌ی رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

*

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

*

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگیزد از آن قوم که قرآن خوانند

*

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی‌مقام را

*

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زهدفروشی

بـاده‌نوشـــی کـه در او روی و ریـایی نبـود
به‌تر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

*

نوبـت زهدفروشـــان گـران‌جـان بگذشـــت
وقت شادی و طرب کـردن رنـدان پیداسـت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار نوزدهم

امام شهر

ز کوی می‌کده دوشش به دوش می‌بردند
امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش

دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

*

امام شهر که بودش سر نماز دراز — به خون دختر رز جامه را قصارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز — خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

فتوای امام شهر، حربه‌ی بسیار برنده‌ای است که خواجه را بس هراس‌ناک می‌کند. تفتیش خانه‌ی خواجه و ایجاد زحمت برای خانواده‌ی او، که بارها اتفاق افتاد، خواجه را بسیار نگران می‌کرد و شاید در این تفتیش‌ها، بسیاری از اوراق اشعار خواجه حافظ از میان برده شده باشد.

داستان فتوای قتل خواجه توسط امام شهر، به دستور شاه شجاع، برای شعر معروف خواجه:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پس امروز بود فردایی

بسیار معروف است که لازم به ذکر و توضیح مجدد نیست. خواجه بنا بر نصیحت دانش‌مند معروف، زین‌العابیدن ابوبکر تایبادی، یک بیت دیگر بر آن افزود تا جنبه‌ی نقل و قول پیدا کند.

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پس امروز بود فردایی

خواجه با این تمهید، از خطر قتل رهایی یافت.

با توجه با این مطلب، خواجه دربرای امام شهر فقط در همین چند شعر اشاره داشته و از ذکر مطلب بیش‌تر خودداری کرده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار بیستم

واعظ

خواجه نکته‌گیری و انتقادهایی را درباره‌ی واعظهای زمان خود، بی‌پرده و با صداقت، در شعرهای خود می‌آورد:

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم

*

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

*

چو «عندلیب فصاحت» فرو شد ای حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

این شعر شاید برای واعظی باشد که به نام «عندلیب فصاحت» مشهور بوده و خواجه برای او، قدر و منزلتی قائل است.

* * *

خواجه درباره‌ی واعظانی که خارج از بحث معمول اهل منبر سخن می‌گفتند، چنین می‌گوید:

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

*

رموز عشق و مستی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

خواجه به واعظ شحنه‌شناس گوش‌زد می‌کند:

واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است

خواجه در دورانی از زندگی خود، از شنیدن سخن واعظان سر باز می‌زند.

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

*

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

*

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک پای دوست به فردوس ننگریم

*

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایه‌ای‌ست که از روزگار هجران کرد

*

برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از کف تو را چه افتاده است

خواجه پس از سال‌ها شنیدن گفتار واعظان، از کارهایشان پرده برمی‌دارد:

واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر می‌کنند
چون به منزل می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

*

این تقویم بس است که چون واعظان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

خواجه راه خود را برمی‌گزیند:

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه

*

حافظ آراسته کن بزم بگو واعظ را که ببین مجلسم و ترک سر منبر کن

*

واعظ ز تاب فکرت بی‌حاصلم بسوخت ساقی کجاست تا زندی آبی بر آتشم

خواجه به راه آزادگان می‌رود و به خرده‌گیری‌ها و عیب‌گویی‌ها پاسخ می‌دهد.

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

*

عیب حافظ گو مکن ای واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادان نبندند ار به جایی رفت رفت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار بیست‌ویکم

مال وقف

حیف و میل کردن اوقاف در آن زمان هم مرسوم بود و اهل مقام، اموال وقف را به نام خود ثبت می‌کردند. خواجه در اشعار خود، به این موضوع نیز اشاره‌هایی دارد.

بیا که خرقه‌ی من گرچه رهن می‌کده‌هاست
ز مال وقف نبینی به نام من در می

*

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به مال اوقاف است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار بیست‌ودوم

فال زدن ـ فرجام دیدن

در زمان خواجه، به آنچه امروز «فال گرفتن» می‌گویند، «فال زدن» می‌گفتند. می‌توان تصور کرد که به جای فال قهوه گرفتن امروزی در آن زمان، از خط جام فال می‌گرفتند و احوال آینده را پیش‌گویی می‌کردند. خواجه در اشعار خود به این موضوع اشاره‌هایی دارد.

ره میخانه بنما تا بپرسم
مثال حال خود از پیش‌بینی

*

خوش‌تر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

*

پیر می‌خانه همی‌خواند معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

*

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

*

هر آن که راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام‌جم از نقش خاک ره دانست

از این شعر معلوم می‌شود که نگاه کردن به جای پای روندگان و شناسایی آن نیز در زمان خواجه، مرسوم بوده است.

در زمان خواجه برای جام، هفت خط قائل بودند. این هفت خط به شرح زیر است: (نقل از *برهان قاطع*)

۱. خط جور، که جام پر است؛
۲. خط بغداد؛
۳. خط بصره؛
۴. خط ارزق (که نام‌های خط سیاه، خط سبز، خط شب هم گفته می‌شده)؛
۵. خط اشک؛

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۶. خط کاسه‌گر؛

۷. خط فرودینه.

از نام‌های فارسی این اصطلاح‌ها معلوم می‌شود که این رسم از فرهنگ کهن ایران به دوران خواجه رسیده است. امروزه در زبان مردم معروف است که می‌گویند «بغدادم خراب است»، یعنی وضعم خوب نیست؛ یا گفته می‌شود «تو باید جور مرا بکشی»، یعنی به جای من کاری را انجام بدهی؛ یا جام پری که برای من آماده است، به جای من بنوشی.

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

*

نظر بر قرعه‌ی توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

*

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

*

به ناامیدی از این در مرو بزن فالی
بود که قرعه‌ی دولت به نام ما افتد

*

چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ
فالی به چشم و گوش در این باب می‌زدم

*

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

*

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا می‌زنم امروز عشرت می‌کنم

*

هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

*

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار بیست‌وسوم

بازتاب سرگذشت پرآشوب روزگاران

در سروده‌های خواجه، جابه‌جا اشاره‌هایی به اوضاع زمانه شده است و افزوده بر تک‌بیت‌ها، گاهی غزلی کامل وضع زمانه را بازگو می‌کند. در این جستار، بی آن که تاریخ‌نویسی در نظر باشد، غزل‌های خواجه به مناسبت وقایع روزگاران، آورده می‌شود:

دانی که چنگ و عود چه تقدیر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند

گویند رمز عشق نگویید و نشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

این غزل، شرح دوران پادشاهی امیر مبارزالدین محمّد را می‌دهد که به مردم بسیار سخت می‌گرفت و طرفدار اجرای شریعت، به طور کامل بود. و خواجه حافظ در غزل‌های خود، او را «محتسب» می‌خواند.

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگی‌ام بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

جبین و چهره‌ی حافظ خدا جدا نکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

این شعرها در آغاز سلطنت ابوالفوارس شاه شجاع، پسر امیر مبارزالدین سروده شده، که در آغاز سلطنت خود، بر خلاف پدرش، آزادی نسبی به مردم داده بود و می‌خانه‌ها باز شده بودند.

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای عـروس هنـر از بخـت شـکایت منمـای
حجلـه‌ی حسـن بیـارای کـه دامـاد آمـد

دل‌فریبـان نبـاتی هـم زیـور بسـتند
دلبـر ماسـت کـه بـا حسـن خـداداد آمـد

*

گـره ز دل بگشـا وز سـپهر یـاد مکـن
کـه فکـر هـیچ مهنـدس چنـین گـره نگشـاد

ز انقـلاب زمانـه عجـب مـدار کـه چـرخ
از ایـن فسـانه هـزاران هـزار دارد یـاد

قـدح بـه شـرط ادب گیـر زان کـه تـرکیبش
ز کاسه‌ی سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند
که واقف است که چون رفت مُلک جم بر باد

ز حسـرت لـب شـیرین هنـوز مـی‌بیـنم
کـه لالـه مـی‌دمـد از خـاک تربـت فرهـاد

مگـر کـه لالـه بدانسـت بـی‌وفـایی دهـر
کـه تـا بـزاد و بشـد جـام مـی ز کـف ننهـاد

بیـا کـه رایـت منصـور پادشـاه رسـید
نویـد فـتح و بشـارت بـه مهـر و مـاه رسـید

کجاست صوفی دجـال چشـم ملحـد شـکل
بگـو بسـوز کـه مهـدی دیـن‌پنـاه رسـید

ز شـوق روی تـو شـاها بـدین اسـیر فـراق
همـان رسـید کـز آتـش بـه بـرگ کـاه رسـید

در این غزل، خواجه از «صـوفی دجـال‌چشـم ملحدشـکل»، یعنـی امیـر تیمـور سخن می‌گوید و اظهار شادی از آمدن شاه منصور می‌کند. ولی در جنگ با تیمور شاه، منصـور کشـته مـی‌شـود و امیـر تیمـور، شـهر شـیراز را مـی‌گشـاید. وقـایع تاریخی را باید در کتاب‌های دیگر پی‌گیری کرد.

سـینه مالامـال درد اسـت ای دریغـا مرهمـی
دل ز تنهـایی بـه جـان آمـد خـدا را همـدمی

چشـم آسـایش کـه دارد از سـپهر گـرمرو
سـاقیا جـامی بـه مـن ده تـا بیاسـایم دمـی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زیرکی را گفتم این احول بین خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شاه چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی

در طریق عشق‌بازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان‌سوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

گریه‌ی حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماند هفت دریا شبنمی

از این غزل، می‌توان پی برد که اوضاع شیراز پیش از آمدن تیمور به دیار فارس، به قدری سخت شده بود و مردم شیراز در عذاب بودند که گمان می‌کردند آمدن تیمور (ترک سمرقندی) واقعاً نسیم جوی مولیان برای آنان هدیه خواهد آورد و در آرزوی رسیدن او گمان می‌کردند که تیمور، همچون رستم دستان، آنان را از چاه بیژن بیرون خواهد کشید. ولی افسوس که این خیال باطل، جز قتل و غارت نتیجه‌ی دیگری نداشت؛ چنان‌که در غزل‌های دیگر خواجه، ذکر آن رفته است.

جور دوران

سلامی چو بوی خوش آشنایی — بدان مردم دیده‌ی روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوت‌گه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای — دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل‌گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است — ز حد می‌برد شیوه‌ی بی‌وفایی
می صوفی‌افکن کجا می‌فروشند — که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گویی نبودست خود آشنایی
دل خسته‌ی من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت — ز هم‌صحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت — چه دانی تو ای بنده کار خدایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بنای محبت

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفیه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

به چشم عقل در این رهگذر پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر رهزن عمل است

ز قسمت ازلی چهره‌ی سیه‌بختان
به شست‌وشوی نگر در سفید و این مثل است

بگیر طره‌ی مه‌طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

به هیچ دور نخواهند یافت هوشیارش
چنین که حافظ ما مست باده‌ی ازل است

سرگذشت شهر یاران

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوست‌داران را چه شد

شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهر یاران را چه شد؟

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد؟

لعلی از کان مروت برنیامد سال‌هاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد؟

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ‌پی کجاست؟
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخواست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد؟

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت؟
کس ندارد ذوق مستی می‌گساران را چه شد؟

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس به میدان رو نمی‌آرد سواران را چه شد؟

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد؟

این ابیات، آیینه‌ی جهان‌نمای روشنی از آن دوران مرده و تاریک تیموری است که بعد از قتل‌عام‌ها و کشت‌وکشتارها، صدایی از جایی برنمی‌آمد و همه‌چیز خاموش و مرده بود.

تندباد حوادث

دو یار زیرک و از باده‌ی کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشه‌ی چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پی‌ام افتند خلق انجمنی

ز تندباد حوادق نمی‌توان دیدن
در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینه‌ی جام و نقش‌بندی غیب
که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

نگار خویش به دست خسان همی‌بینم
چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تک‌بیتی‌هایی در شرح اوضاع روزگار

جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد
که از نیرنگ و تزویرش ملول از جان شیرینم

*

می بی‌غش است بشتاب، وقتی خوش است دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

*

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

*

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
از این فسانه و افسون هزار دارد یاد

*

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که به هر حال همین است که بینی اوضاع

*

در هر طرف ز خیل حوادث کمین‌گهی است
زان رو عنان‌گسسته دوانند سوار عمر

*

نمی‌خوریدد زمانی غم وفاداران
ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

*

چو بر زمین هستی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد

*

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

*

چو گل گر خورده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

*

بر هر آنچه تو داری بخور دریغ مخور
که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک

*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وقـــت را غنیمـــت دان آن‌قـــدر کـــه بتـــوانی
حاصـل از حیـات ای جـان یـک دم اسـت تـا دانـی

*

نمی‌بینم نشاط عیش در کس نـه درمـان دلـی نـه درد دینـی
نـه همـت را اسـیر سـربلندی نــه دعــوت را کلیــد آهنینــی
نه حافظ را حضور درس خلـوت نـه دانـش‌منـد را علـم‌الیقینـی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار بیست‌وچهارم

جمشید ـ جامجم ـ جام جهان‌نما ـ آیینه‌ی اسکندر

در فرهنگ ایران‌زمین، جم و جمشید، پایگاه بلندی دارد. جمشید به معنی جم درخشان است (*برهان قاطع*، به اهتمام دکتر معین، جلد دوم). پس از استقرار دین اسلام در ایران، داستان‌های ملی ایران، که در شاهنامه آمده، با پیامبران و شاهان بنی‌اسرائیل ربط داده شدند.

زردشت با ابراهیم و ارمیا و عزیز خلط شد و جمشید را با سلیمان مشتبه ساختند. فارس را تخت‌گاه سلیمان و پادشاهان فارس را قائم‌مقام سلیمان و «وارث ملک سلیمان» خواندند و آرامگاه کورش را مشهد مادر سلیمان و خرابه‌های کاخ داریوش را تخت‌جمشید نامیدند. جامجم را نیز به سلیمان و انگشتری حضرت سلیمان را به جم نسبت دادند.

خواجه می‌گوید:

دلی که غیب‌نماست و جامجم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

*

آیینه‌ی سکندر جامجم است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

به نقل از *لغت‌نامه‌ی دهخدا*، جامجم، پیاله‌ی جمشید، که ساخت حکما بود و از هفت فلک در او مشاهده کردی. نام‌های دیگر چنین است:

پیاله‌ی جم و پیاله یا آیینه‌ی سلیمان و یا سکندر، که همه‌ی عالم بر افسانه نموده می‌شد. جام جمشید، جام جهان‌آراء، جام جهان‌نما، جام جهان‌بین، جام کیخسرو، جام گیتی‌نما، جام عالم‌بین. فردوسی این جام را به کیخسرو نسبت کرده است. خواجه حافظ گوشه‌هایی از ویژگی‌های اجتماعی جامعه‌ی خود را در اشاره به جامجم بیان کرده است:

بی‌ثباتی و ناامنی روزگار

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

*

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه
کاین بود قول مطرب دستان‌سرای جم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

*

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

*

بده جام می و از جم مکن یاد
که می‌داند که جم کی بود و کی کی؟

*

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

*

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است و افسرکی

*

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

از سرّ جامجم سخن می‌گوید.

به سرّ جامجم آن گه نظر توانی کرد
که خاک می‌کده کحل بصر توانی کرد

*

هر آن که راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جامجم از نقش خاک ره دانست

*

گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش

*

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست به جامی داری

جامجم را می‌ستاید.

دلی که غیب‌نمای است و جامجم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

*

حافظ مرید جامجم است ای صبا برو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وز بنـــده بنـــدگی برســـان شـــیخ جـــام را

*

کمنـد صـید بهرامـی بیـافکن جـامجـم بـردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

*

روان تشـــنه‌ی مـــا را بـــه جرعـــه‌ای دریـــاب
چـــو مـــی‌دهنـــد زلال خضـــر ز جـــامجمـــت

*

گـــــنج در آســـــتین و کیســـــه تهـــــی
جـــام گیتـــی‌نمـــا و خـــاک رهـــیم

از جام جهان‌بین سخن می‌گوید.

در سـفالین‌کاسـه‌ی رنـدان بـه خـواری منگریـد
کـاین حریفـان خـدمت جـام جهـان‌بـین کـرده‌انـد

*

پیـر مـی‌خانـه سـحر جـام جهـان‌بیـنم داد
و انـدر آن آیینـه از حسـن تـو کـرد آگـاهم

*

ای جرعـه‌نـوش مجلـس جـم سـینه پـاک دار
کآیینـه‌ایسـت جـام جهـان‌بـین کـه آه ازو

*

همچو جم جرعه‌ی می کش که ز سرّ دو جهان
پرتـــو جـــام جهـــان‌بـــین دهـــدت آگـــاهی

*

ز ملـــک تـــا ملکـــوتش حجـــاب برگیرنـــد
هـر آن کـه خـدمت جـام جهـان‌نمـا بکنـد

*

جـام جهـان‌نماسـت ضـمیر منیـر دوسـت
اظهـار احتیـاج خـود آن‌جـا چـه حاجـت اسـت

در این‌جا، خواجه ضمیر منیر دوست را، که شاید مشوق خواجـه بـوده اسـت، به جام جهان‌نما تشبیه کرده و می‌گوید ضمیر منیر دوست، چون جام جهان‌نما، از همه‌چیز باخبر است، حتّی خواسته‌های مراجعه‌کنندگان از نیـازی بـه اظهـار تمنـا وجود ندارد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجه جام می خود را با جامجم برابر می‌کند.

ساقی بیار باده و با مدعی بگو
انکار ما مکن که چنین جامجم نداشت

*

آن کس که به دست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

*

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما

*

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست به جامی داری

برای بی‌وفایی زمانه، جمشید را مثال می‌زند.

حافظ اگر مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستاربیست‌وپنجم

بهار و جشن سال نو

خواجه به بهار، که فصل گل و بلبل است، علاقه‌ی فراوانی داشته و در سروده‌های خود، فراوان آورده است:

خوش‌تر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست؟

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به مویی‌ست هوش دار
غم‌خوار خویش باش غم روزگار چیست

*

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حور سرشت

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید
نه عاقل است که نسیه خریده و نقد بهشت

*

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد و به بلبل نقاب گل که کشید

بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

*

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گران‌جانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زان که کنج اهل دل باید که نورانی بود

*

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عشـق اسـت و مفلسـی و جـوانی و نوبهـار
عـذرم پـذیر و جـرم بـذیل کـرم بپـوش

*

بـه عـزم توبـه سـحر گفـتم اسـتخاره کـنم
بهـار توبـه‌شـکن مـی‌رسـد چـه چـاره کـنم

سـخن درسـت بگـویم نمـی‌تـوانم دیـد
کـه مـی خورنـد حریفـان و مـن نظـاره کـنم

*

ساقیا سایه‌ی ابر است و بهار و لب و جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

شـکر آن را کـه دگربـاره رسـیدی بـه بهـار
بـیخ نیکـی بنشـان و ره تحقیـق بجـوی

*

روز هجـران و شـب فرقـت یـار آخـر شـد
زدم ایـن فـال و گذشـت اختـر و کـار آخـر شـد

آن همـه نـاز و تـنعم کـه خـزان مـی‌فرمـود
عاقبـت در قـدم بـاد بهـار آخـر شـد

شـکر ایـزد کـه بـه اقبـال کله‌گوشـه‌ی گـل
نخـوت بـاد دی و شـوکت خـار آخـر شـد

سـاقیا لطـف نمـودی قـدحت پـر مـی بـاد
کـه بـه تـدبیر تـو تشـویش خمـار آخـر شـد

بعـد از ایـن نـور بـه آفـاق دهـیم از دل خـویش
کـه بـه خورشـید رسـیدیم و غبـار آخـر شـد

*

بهـار شـرح جمـال تـو داده در هـر فصـل
بهشـت ذکـر جمیـل تـو کـرده در هـر بـاب

*

بهـار و گـل طـرب‌انگیـز گشـت و توبـه شـکن
بـه شـادی رخ گـل بـیخ غـم ز بـن بـرکن

رسـید بـاد صـبا غنچـه در هـواداری
ز خـود بـرون شـد و بـر تـن دریـد پیـراهن

صـفیر بلبـل شـوریده و نفیـر هـزار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به بوی وصل گل آمد برون ز بیت حزن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
به راستی طلب آزادگی چو سرو چمن

*

صوفی گلی بچین و مرتع به خار بخش
وین زهد تلخ را به می خوش‌گوار بخش
زهدگران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقه‌ی چمن به نسیم بهار بخش
یا رب به وقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

*

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
سخن در پرده می‌گویم بهار و گل غنیمت دان
که پیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
طریق کامبخشی چیست، ترک کام خود گفتن
کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی
به بستان شو که از بلبل زبور عشق گیری یاد
به مجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

*

شد صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار بیست‌وششم

توبه

خواجه حافظ در راستای عمر خود، بارها از کرده‌ی خود پشیمان شده و توبه کرده است؛ ولی با صداقی بی‌همتا، خواننده‌ی اشعار خود را در اسرار درون خود شریک کرده و راز دل خود را با او در میان می‌گذارد.

خواجه هیچ‌گاه ضعف روحی خود را پنهان نمی‌کند و آشکارا با خواننده‌ی خود راز و نیاز می‌کند. شاید این پدیده‌ی روحی و یکرنگی باشد که خواننده خود را این‌گونه شریک و همراز خواجه حس می‌کند و هر وقت برایش گرفتاری و مسأله‌ای پیش بیاید، از کتاب خواجه فال می‌گیرد و با او مشورت می‌کند. خواننده کسی محرم‌تر از خواجه پیدا نمی‌کند که راز درون خود را برایش شرح دهد و حل مشکل خود را از او بخواهد.

خواجه در هنگام توبه کردن، ضعف روحی و گرفتاری‌های زندگی خود را برای خواننده شرح می‌دهد و با صداقت و فروتنی، خواننده را در زندگی خود شریک می‌کند و به او می‌گوید که او هم بشری خطاکار است و مانند هر فرد دیگری، دچار شک و تردید و اشتباه‌کاری می‌شود. خواجه با زبانی شیوا و گیرنده، به خواننده می‌گوید که هیچ آفریده‌ای کامل نیست و همه دچار اشتباه و خطا می‌شوند و نیاز به راهنمایی فکری دارند و پس از پشیمانی، از کرده‌ی خود توبه می‌کنند و روی عجز و نیاز به درگاه پروردگار می‌آورند و از خطاهای خود پوزش می‌طلبند تا آرامش روحی خود را بازیابند.

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم
به دور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانه‌ی بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حوله‌ی سر دشمن به سنگ خاره کنم
به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طول و یاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای چینم — جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
گدای می‌کده‌ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش — چرا ملامت رند شراب‌خواره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ — با بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

خواجه گاهی علت توبه شکستن خود را بازنمود می‌کند.

بتی چون ماه را زانو زد — می‌ای چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ؟ — ز ساقی شرم دار آخر!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گاهی علت توبه کردن خود را آشکار می‌سازد.

کـرده‌ام توبـه بـه دسـت صـنم بـاده‌فـروش
کـه دگـر مـی نخـورم بـی رخ بـزم‌آرایـی

سـخن غیـر مگـو بـا مـن معشـوقه‌پرسـت
کـز وی و جـام مـی‌ام نیسـت بـه کـس پروایـی

*

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار
گفـتم ایـن شـاخ ار دهـد بـاری پشـیمانی بـود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچـو گـل بـر خرقـه رنـگ مـی مسـلمانی بـود؟

مجلـس انـس و بهـار و بحـث عشـق انـدر میـان
نسـتدن جـام مـی از جانـان گـران‌جـانی بـود

*

دی عزیزی گفت: حـافظ مـی‌خـورد پنهـان شـراب
ای عزیـز مـن، نـه عیـب آن بـه کـه پنهـانی بـود؟

*

بـه عهـد گـل شـدم از توبـه‌ی شـراب خجـل
کـه کـس مبـاد ز کـردار ناصـواب خجـل

*

توبـه کـردم کـه نبوسـم لـب سـاقی و کنـون
مـی‌گـزم لـب کـه چـرا گـوش بـه نـادان کـرم

سـایه‌ای بـر دل ریشـم فکـن ای گـنج مـراد
کـه مـن ایـن خانـه بـه سـودای تـو ویـران کـردم

خواجه گاهی نیز از توبه کردن خود پشیمان می‌شود:

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت

خرقـه‌ی زهـد مـرا آب خرابـات ببـرد
خانه‌ی عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

خواجه گاهی از کارهای توبه‌فرمایان پرده برمی‌دارد:

مشکلی دارم ز دانش‌مند مجلس بازپرس
توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر مـی‌کنند؟

گوئیـا بـاور نمـی‌دارنـد روز داوری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

خواجه گاهی از توبه شکستن صوفی سخن می‌گوید:

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در می‌خانه دید باز

خواجه برای توبه کردن با عقل مشورت می‌کند:

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده‌ی جام
تصوری است که عقلش نمی‌کند تصدیق

خواجه از اندیشه‌ی توبه کردن در می‌گذرد:

من که عیب توبه‌کاران کرده باشم سال‌ها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

چون صبا مجموعه‌ی گل را به آب لطف شست
کژدلم خوان گر نظر بر صفحه‌ی دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یارب که را داور کنم

*

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایه‌ی طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار بیست‌وهفتم

حریفان ـ معاشران ـ دوستان خواجه

در زمان خواجه، معاشر به هم‌صحبت و هم‌سفره و رفیق و دوست خوش‌صحبت می‌گفتند. حریف، به معنی هم‌کار، هم‌پیشه، و هم‌بازی و یار و دوست بوده است.

خواجه در سروده‌های خود، از دوستان و رفیقان و هم‌صحبت‌ها و هم‌سفره‌های خود، بدون بردن نام و نشان، با اشاره‌هایی در پرده، ولی پرمعنی، نام می‌برد که نشان‌دهنده‌ی رابطه‌ی دوستی و اجتماعی او با هم‌عصران اوست. از این شعرها، می‌توان به گوشه‌هایی از فرهنگ مردم آن زمان و مقام اجتماعی و روحی آنان پی برد. خواجه این دوستان و حریفان و معاشران را با نام‌های ویژه‌ای مشخص می‌کند.

اهل دل

نامی است که خواجه برای دوستان نزدیک خود به کار می‌برد و گاهی با اشاره‌ای به اهل دل، از خود نیز صحبت می‌کند:

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌ای جان من خطا این‌جاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

در این‌جا به نظر می‌رسد که منظور خواجه از ذکر اهل دل، خودش است. در شعر بالا، از من ناخودآگاه سخن می‌گوید که گاهی با خود حافظ مخالفت می‌کند. در شعر زیر، این مطلب را که منظور از اهل دل خود اوست، می‌توان روشن‌تر درک کرد.

بی چراغ جام در خلوت نمی‌آرم نشست
زان که کنج اهل دل باید که نورانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گران‌جانی بود

از دل خود و خود که اهل دل است و رابطه‌ی او با هر اهل دلی، سخن می‌گوید:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مسلمانان مرا روزی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین — که استظهار هر اهل دلی بود
به گردابی چو می‌افتادم از غم — به تدبیرش امید ساحلی بود

خواجه ساقی را نیز اهل دل می‌خواند:

ساقیا سایه‌ی ابر است و بهار و لب کشت
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگو

پیش‌تر زان‌که شود خاک در می‌کده‌ها
یک دو روزی به سر اندر ره می‌خانه بپوی

اهل دل از نام خواجه، به وی جان گرفته‌اند:

نام من رفتست روزی بر لب جانان به سهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

نازداران و نازنیان برای نیم‌کرشمه، هزار جان می‌طلبند:

بهای نیم‌کرشمه هزار جان طلبند
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

خواجه مراعات اهل دلان را توصیه می‌کند:

در این مقام مجازی به جز پیاله مگیر
در این سراچه بازیچه‌ی غیر عشق مباز

به نیم‌بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

برای رهایی از آشفتگی‌های زمانه، به دنبال اهل دل می‌گردد:

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است
کو راه‌روی اهل دلی خوب‌سرشتی

اهل راز

اهل راز، دوستانی بودند همدل و همراز:

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گوید
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اهـل راز، بـه ژرفـای هـر کـرده و گفتـه‌ای بـه آسـانی پـی مـی‌برنـد و فریـب نمی‌خورند:

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیـاد مکـر بـا فلـک حقـه‌بـاز کـرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی از یاران اهل راز است:

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش
پـر کـن پیالـه و مخورانـد وه بـیش و کـم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم نخـواه
کاین بود قول مطـرب دسـتان‌سـرای جـم

سـاقی چـو یـار مـه‌رخ و از اهـل راز بـود
حـافظ بخـورده بـاده و شـیخ و فقیـه هـم

اهل راز پیغام‌هایی می‌فرستند که باید با گوش هوش آن‌ها را شنید.

معاشـــران گـــره از زلـــف یـــار بـــاز کنیـــد
شـــبی خـــوش اســـت بـــدین قصـــه‌اش دراز کنیـــد

حضـــور خلـــوت انـــس اســـت و دوســـتان جمعنـــد
و إن یکـــــاد بخوانیـــــد و در فـــــراز کنیـــــد

ربـــاب و چنـــگ بـــه بانـــگ بلنـــد مـــی‌گوینـــد
کـــه گـــوش هـــوش بـــه پیغـــام اهـــل راز کنیـــد

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بـــر او نمـــرده بـــه فتـــوای مـــن نمـــاز کنیـــد

اهل راز در بوته‌ی هجران نیـز خـوش عـیش مـی‌کننـد و بـا غصـه‌ی دل مبـارزه می‌کنند:

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای آن حکایـت‌هـا کـه از طوفـان کننـد
ای جـــوان ســـروقد گـــویی بـــزن پیش از آن کز قامتـت چوگـان کننـد
خوش بر آ با غصـه ای دل کاهـل راز عیش خوش در بوته‌ی هجران کنند

اهل نظر

اهل نظر، صاحب‌نظران و دوستان زیرک و باهوشی هستند که با بلندنظری از دو عالم می‌گذرند و به آسانی به دام نمی‌افتند. نظر این دوستان را تنها با لطف و حسـن خلق می‌توان به خود جلب نمود:

غرور حسـن اجـازت مگـر نـداد ای گـل که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر بـه بنـد و دام نگیرنـد مـرغ دانـا را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اهل نظر با آشنایان گوشه‌ی چشمی دارند و با آنان معامله می‌کنند:

گر سنگ از این حدیث ببارد عجب مدار
صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من مزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

از فیض‌بخشی اهل نظر نباید غافل بود:

به عزم مرحله‌ی عشق پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
بیا که چاره‌ی ذوق حضور و نظم امور — به فیض‌بخشی اهل نظر توانی کرد

اهل نظر دو عالم را به یک نظر می‌بازند:

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه‌دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اوّل بر نقد جان توان زد

اهل نظر مورد توجه هستند و لازم نیست که در کنار وقایع راه بروند:

شد آن که اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزارگونه سخن در دهان و لب خاموش

به بانگ چنگ بگوییم آن حکایت‌ها
که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش

اهل نظر با یک اشاره درس خود را تلقین می‌کنند:

تلقین درس اهل نظر یک اشارت است
کردم اشارتی و مکرر نمی‌کنم

اهل نظر را نباید آزرد:

تا کی کشم غیبت از چشم دل‌فریبت — روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

اهل درد

خواجه گاهی از دوستان اهل درد خود نیز سخن به میان می‌آورد:

سکندر را نمی‌بخشند آبی — به زور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — به لفظ اندک و معنی بسیار
به مستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

خواجه از دورانی که جزء اهل درد بوده و در رنج و سختی به سر می‌برده یاد می‌کند:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پـی پـاره‌ای نمـی‌کـنم از هـیچ اسـتخوان
تـا صـدهزار زخـم بـه دنـدان نمـی‌رسـد

از دسـتبرد جـور زمـان اهـل درد را
این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد

اهل فضل ـ اهل جهل

خواجه در دورانی از زندگی خـود دربـاره‌ی روی کـار آمـدن اهـل جهـل و از کـار برکنار شـدن اهل فضل سخن می‌گوید:

یعقوب را دو دیده ز حسـرت سـفید شـد
و آوازه‌ای ز مصـر بـه کنعـان نمـی‌رسـد

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند
جـز آه اهـل فضـل بـه کیـوان نمـی‌رسـد

صاحب‌نظر ـ صاحب‌نظران

خواجه برخی از دوستان خود را صاحب‌نظـر مـی‌دانـد و صـفات آنـان را بـازنمود می‌کند:

در تنگنـای حیـرتم از نخـوت رقیـب — یا رب مباد آن که گدا معتبر شـود
بس نکته غیر حس بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود

خواجه گاهی صاحب‌نظر را جست‌وجو می‌کند:

دوستان عیب من بی‌دل حیران نکنید
گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم

خواجه در عالم خیال خود، با عروسک (لعبـت)هـای خیـالی خـود صـحنه‌هـای خیمه‌شب‌بازی را نمایش می‌دهد تا مگر علاقه‌مندی به ایـن بـازی‌هـا و تماشـاها جلب شود:

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم
بـو کـه صـاحب‌نظـری نـام تماشـا ببـرد

خواجه صاحب‌نظر شدن را در سایه‌ی توجه به خدا می‌داند:

وجـه خـدا اگـر شـودت منظـر نظـر
زین پس شکی نماند که صاحب‌نظر شوی

خواجه گاهی از عدم توجه دوستان به صاحب‌نظر، گله می‌کند:

روزگـاری‌سـت کـه مـا را نگـران مـی‌داری
مخلصـان را نـه بـه وضـع دگـران مـی‌داری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گوشه‌ی چشم رضایی به منت باز نشد
این‌چنین عزت صاحب‌نظران می‌دانی

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ
همه را نعره‌زنان جامه‌دران می‌داری

خواجه اندرز می‌دهد که برای حل مطلبی که صاحب‌نظران در حل آن حیرانند، بیهوده شرح آن مطلب را از کورچشمان نپرسند:

وصف رخساره‌ی خورشید ز خفاش مپرس
که در آن آینه صاحب‌نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشه‌ی مغبچگان
بعد از این خرقه‌ی صوفی به گرو نستانند

خواجه می‌گوید که اگرچه اسرار زیبایی گیسوی تو را صاحب‌نظران، که ناظر تو هستند، درک می‌کنند، ولی هیچ سری پیدا نمی‌شود که سرّ گیسوی تو در آن نباشد:

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند ولی
سرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غمّاز من ار سرخ برآید چه عجب
خجل از کرده‌ی خود پرده‌دری نیست که نیست

صاحب‌دلان

خواجه دوستانی را صاحب‌دل می‌خواند که خوش‌فهم و خوش‌سخن باشند:

معشوق چون نقاب ز رخ برنمی‌کشد
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند

صاحب‌کمال

خواجه مردم شهر شیراز را صاحب‌کمال خوانده است که از آنان باید فیض روح قدس به دست آورد:

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش خداوندا نگه دار از زوالش
به شیراز آی و فیض روح قدسی بجوی از مردم صاحب‌کمالش

صاحب‌فن

خواجه پیری صاحب‌فن داشته که فتوای او با قول خواجه همخوان بوده است:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بهار و گل طرب‌انگیز کشت و توبه‌شکن
به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
به قول حافظ و فتوای پیر صاحب‌فن

معاشر ـ معاشران

خواجه گاهی واژه‌ی معاشر را به مفهوم معمولی یار یا دوست به کار می‌برد:

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

گاهی با معاشر خود در کنار آب و پای بید می‌نشیند:

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلغداری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت می‌دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به می‌خانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

خواجه به معاشر خود می‌گوید که باید نیش غم را نیز تحمل کرد:

بیا که وقت‌فروشان دو کون بفروشند
به یک پیاله می صافی و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه‌ی عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست
به کشتزار جگر تشنگان نداد نمی

بیا که خرقه‌ی من گرچه رهن می‌کده‌هاست
ز مال وقف نبینی به نام من درمی

خواجه آرزو می‌کند همراه معاشری خوش در مجلس طربی باشد:

نصحیتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
که درد خویش بگویم به ناله‌ی بم و زیر

می دو ساله و محبوب چهارده ساله

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

خواجه از معاشران می‌خواهد که از حریف شبانه یادی کنند:

معاشـران ز حریـف شـبانه یـاد آریـد حقـوق بنـدگی مخلصـانه یـاد آریـد
چـو در میـان مـراد آوریـد دسـت امیـد ز عهـد صحبت مـا در میانـه یـاد آریـد
به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال ز روی حـافظ و ایـن آسـتانه یـاد آریـد

حریف ـ حریفان

خواجه گاهی به یاران همپیاله و همصحبت خود، حریف یا حریفان می‌گوید:

اگرچـه بـاده فـرح‌بخـش و بـاد گلبیـز اسـت
به بانگ چنگ مخور می که محتسب نیز است

صـراحی‌ای و حریفـی گـر بـه چنـگ افتـد
بـه عقـل نـوش کـه ایـام فتنـه‌انگیـز اسـت

مجـوی عـیش خـوش از دور واژگـون فلـک
کـه صـاف ایـن سـر خـم جملـه دُردی‌آلودسـت

سـپهر برشـده پرویـز نـی اسـت خـون‌پـالای
کـه ریـزه‌اش سـر کسـری و تـاج پرویـز اسـت

*

ای خوشا دولـت آن مسـت کـه در پـای حریـف
سـر و دسـتار ندانـد کـه کـدام انـدازد

*

ز دسـت اگـر نـنهم جـای مـی مکـن عیـبم
کـه پـاک‌تـر بـه از ایـنم حریـف دسـت نـداد

قـدح مگیـر چـو حـافظ بـه نالـه‌ی چنـگ
کـه بسـته‌انـد برابـر پشـم طـرب دل شـاد

خواجه از حریف دیرین خود تقاضای تجدید عهد مودت می‌کند:

به شکر آن‌که شکفتی به کام دل ای گـل
نسـیم وصـل ز مـرغ سـحر دریـغ مـدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمه‌ی توست
ز دوسـتان قـدیم ایـن‌قـدر دریـغ مـدار

حریـف بـزم تـو بـودم چـو مـاه نـو بـودی
کنـون کـه مـاه تمـامی نظـر دریـغ مـدار

خواجه از حریف همدم خود سخن می‌گوید:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عشـــق‌بـــازی و جـــوانی و شـــراب لعـــل‌فـــام
مجلـس انـس و حریـف هـمدم و شـرب مـدام

بـاده‌ی گلرنـگ تلـخ و تیـز خـوش‌خـوار سـبک
نقلـش از لعـل نگـار و نقلـش از یـاقوت جـام

صـف‌نشـینان نیـک‌خـواه و پیشـکاران بـا ادب
دوست‌داران صاحب اسرار و حریفان دوست‌کام

گاهی حریف خواجه را تنها می‌گذارد:

ای درد تـوام درمـان در بسـتر ناکـامی
وی یاد توام مونس در گوشـه‌ی تنهـایی

دیشب گلـه‌ی زلفـت بـا بـاد صـبا گفـتم
گفتا غلطی بگـذر زیـن فکـرت سـودایی

صد باد صبا این‌جا با سلسله می‌رقصند
این است حریف ای دل تـا بـاد نپیمـایی

خواجه برای حریفان خود با صوت مغنی و آواز رود پیام می‌فرستند:

مغنـی بسـاز آن نـوآیین سـرود — بگـو بـا حریفـان بـه آوای رود
که از آسمان مژده‌ی نصرت است — مرا بر عدو عاقبت فرصت است

حریفان هریک جام به دست گرفته‌اند:

می بی‌غش است بشتاب، وقتی خوش است دریاب
ســـال دگـــر کـــه دارد امیـــد نوبهـــاری

در بوســـتان حریفـــان ماننـــد لالـــه و گـــل
هریـــک گرفتـــه جـــامی بـــر یـــاد روی یـــاری

خواجه در جایی که ساغر او را دیگران می‌نوشند، اعتراض می‌کند:

ســاغری را کــه حریفــان دگــر مــی‌نوشــند
مـــا تحمـــل نکنـــیم ار تـــو روا مـــی‌داری

ای مگس عرصه‌ی سیمرغ نه جولان‌گه توست
عـرض خـود مـی‌بـری و رحمـت مـا مـی‌داری

خواجه از مستی و بی‌وفایی یار شکایت می‌کند:

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند
یادش به خیر ساقی مسکین‌نواز مـن

خواجه از می خوردن حریفان و توبه‌ی خود اظهار ندامت می‌کند:

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کـنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

خواجه از خالی ماندن جای حریفان در عرصه‌ی بزمگاه، شکایت می‌کند:

خوش‌خبر باش ای نسیم شمال — که به ما می‌رسد زمان وصال
عرصه‌ی بزمگاه خالی ماند — از حریفان و جام مالامال
حافظا عشق و صابری تا چند — ناله‌ی عاشقان خوش است بنال

حریفان از افیون ساقی سر و دستار خود را انداخته‌اند:

از آن افیون که ساقی ریخت در جام
حریفان را نه سر ماند نه دستار

خواجه به یاد حریفان به خرابات می‌رود:

دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

خواجه حریفان را، که سر زلف ساقی را گرفته‌اند، می‌نگرد و از میانه کنار می‌رود:

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله‌ی می خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

خواجه می‌گوید به کاسه‌ی سفالین حریفان نباید به چشم حقارت نگریست:

در سفالین کاسه‌ی رندان به خواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

خواجه به حریفان مژده می‌دهد که دختر رز از خم بیرون آمده است:

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

روزی که در می‌خانه‌ها را بسته‌اند، می‌گوید:

نامه‌ی تعزیت دختر رز برخوانید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

خواجه به یار گریزپای خود می‌گوید باز آی:

باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز
در بزم حریفان اثر از نور و صفا نیست

خواجه گاهی حریفان را با صفت‌های مذموم می‌خواند:

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق
آن‌چه در عالم سرّ است بدین حال گواست

*

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
تا کشم رخت به می‌خانه ز خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار بیست‌وهشتم

خانواده‌ی حافظ

خواجه حافظ در برخی از غزل‌های خود، از زن و فرزندان خود سخن می‌گوید. هرچند این غزل‌ها و اشعار نادر است، ولی اشاره‌ای کوتاه به خانواده‌اش می‌کند که بسیار ارزش‌مند است.

در یک غزل، خواجه از سفر کردن پسرش و رنج دوری او سخن می‌گوید و او را «رود عزیز» می‌خواند:

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است

به یاد لعل و لب و چشم مست می‌گونت
ز جام غم می لعلی که می‌خورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

دلم بجو که قدت چو سرو دلجویی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دیده‌ی می همچو رود جیحون است

چه‌گونه شاد شود اندرون غم‌گینم
به اختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

دریغاگویی برای مردن دخترش، که او را قرةالعین می‌نامد:

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت به صد خار پریشان‌دل کرد

طوطئی را به خیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرةالعین من آن میوه‌ی دل یادش باد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود و مه و چرخ
در لحد ماه کمان‌ابروی من منزل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ پیروزه طرب‌خانه از این کهگل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
جه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

در غزل زیر، خواجه از یار خود، که شاید همسر او باشد، سخن می‌گوید:

آن یار کزو خانه‌ی ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بی‌چاره ندانست که یارش سفری بود

منظور هنرمند آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه‌ی صاحب‌نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر به در برد
آری چه کنم فتنه‌ی دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که دوست به سر رفت
باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن
افسوس که آن گنج روان ره‌گذری بود

خود را بکشد بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافکند
تا بود فلک پیشه‌ی او پرده‌دری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برخی از حافظشناسان، از غزل را دریغاگویی برای موت یار یا همسر خواجه می‌دانند و این شعر را مدرک قرار می‌دهند:

از چنگ منش اختر بدمهر به در برد
آری چه کنم فتنه‌ی دور قمری بود

ولی در این غزل، خواجه در شعرهای دیگری می‌گوید:

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

خود را بکشد بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

این شعرها اشاره به ناسازگاری یار دارد و مثال بلبل، موضوع را روشن‌تر می‌کند. هرچند جدا شدن این یار برای خواجه بسیار دردناک بوده، که همانند سفر آخرت بوده است، ولی مفهوم شعرهای بعدی را نباید نادیده گرفت.

خواجه درباره‌ی فوت فرزند خردسالش رباعی دارد:

دلا دیدی که آن فرزند فرزانه — چه دید اندر خم این طاق رنگین
به جای لوح سیمی در کنارش — فلک بر سر نهادش لوح سنگین

خواجه در غزلی، از سروی که در خانه‌ی خود دارد، که شاید همسر اوست، سخن می‌گوید.

مرا عهدی‌ست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوش‌گوارم هست و یار مهربان ساقی
ندارد هیچ‌کس یاری چو این یاری که من دارم

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند
بحمدالله و المنة بتی لشکرشکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدلله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه
که من در ترک می‌خانه دلی پیمان‌شکن دارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار بیست‌ونهم

یار سفر کرده

خواجه در غزل‌های خود، از چندین یار یاد می‌کند. یکی از یارانی که خواجه در تمام عمر از یادش بیرون نرفته، یاری است که خواجه او را یار سفر کرده می‌خواند و در دوری او، غزل‌های زیبایی سروده است. بررسی این غزل‌ها، ما را به ژرفای عاطفه و احساسات شاعر راهنمایی می‌کند.

آن یار کزو خانه‌ی ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت و فروکش کنم این شهر به بویش
بی‌چاره ندانست که یارش سفری بود

در غزلی دیگر می‌گوید:

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هرچه گفت مرید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن‌دوست
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

که گفت حافظ از اندیشه‌ی تو آمد باز
من این نگفتم آن کس که گفت بهتان گفت

این غزل ممکن است به علت شعر «فغان که آن مه نامهربان دشمن‌دوست» در رابطه با غزل قبلی نباشد. چون در آن غزل می‌گوید «سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود». ولی چون مدرک دیگری جز غزل‌های خواجه در دست نیست، این غزل‌ها آورده می‌شود تا هر کس خود بتواند داوری کند.

در غزل دیگر می‌گوید:

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت — باز آید و برهاندم از بند ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان هم لطف است و کرامت

در غزل دیگر می‌گوید:

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد — من نیز دل به باد دهم هرچه بادا باد
در چین طره‌ی تو دل بی‌حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خون شد دلم بیاد تو هرگه که در چمن بند قبای غنچه‌ی گل می‌گشاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد به خاطرم آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
کارم بدان رسید که هم راز خود کنم هر شامع برق لامع و هر بامداد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد جان‌ها فدای مردم نیکونهاد باد

در این‌جا خواجه اشاره به نهاد نیک خود می‌کند که در برخی کتاب‌ها نیز آمده که خواجه از خانواده‌ی بازرگان معروف بوده است و در اثر اختلاف‌های خانوادگی، دچار تنگ‌دستی شده بود.

در غزلی اشاره به یار سفرکرده می‌کند و او را بی‌وفا می‌خواند:

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست به جامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه‌ی عیش است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

چون به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود
می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری

در غزل زیر، خواجه خواب دوشینه‌ی خود را بازگو می‌کند که از بازگشتن یار سفرکرده خبر می‌دهد:

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر رفت یار سفرکرده می‌رسد
ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش به خیر ساقی فرخنده‌فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست
آب خضر نصیبه‌ی اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار به خواب بدیدی دیار خویش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تا یاد صحبتش سوی ما رهبری آمدی

آن کو تو را به سنگ‌دلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی به در داور آمدی

جانان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سر آمدی

گر دیگری به شیوه‌ی حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

در این غزل، چند مطلب روشن می‌شود:

خواجه این خواب و تعبیر آن را که خبر آمدن یار سفرکرده‌اش باشد، در زمان پیری دیده است و این شعر دلیل بر آن است:

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

و از ساقی فرخنده‌فال خود ذکر خیری می‌کند که شاید یکی دیگر از بانوان حرم او بوده باشد.

ذکرش به خیر ساقی فرخنده‌فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

در یک شعر از سنگ‌دلی یار سفرکرده سخن می‌گوید که می‌تواند دلیلی بر صحت غزل‌های پیشین باشد و شاید غزل یکم «سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود»، از روی شور و شوق جوانی، بدون قضاوت واقعی، گفته شده باشد.

یار سفرکرده‌ی خواجه نزد او برگشته و خواجه غزلی برای دیدار او گفته است که باید آن را در میان غزل‌های خواجه، جست‌وجو و پیدا کرد. به نظر می‌رسد که غزل زیر، این رویداد را شرح داده باشد:

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من — کوتاه کرد قصه‌ی زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیده‌ی معشوقه‌باز من
می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد — محراب ابروی تو حضور از نماز من
مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند — یادش به خیر ساقی مسکین‌نواز من
یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامه‌ی کرمش کارساز من
بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم — تا با تو سنگ‌دل چه کند سوز و ساز من
نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
گفتم به دلق زر بپوشم نشان عشق — غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زاهـد چـو از نمـاز تـو کـاری نمـی‌رود هـم مسـتی شـبانه و راز و نیـاز مـن
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا بـا شـاه دوسـت‌پـرور دشـمن‌گـداز مـن

این شعر، که «تا با تو سنگ‌دل چه کند سوز و ساز من»، شاید بتواند دلیلی باشد برای رابطه‌ی این غزل با غزل‌های پیشین.

آن کو تو را به سـنگ‌دلـی کـرد رهنمـون
ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

این‌ها گمان و حدسی است که درباره‌ی این غزل‌ها زده می‌شود و متأسفانه مدرک دیگری برای اثبات این مطلب‌ها در دست نیست.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار سی‌ام

پند و اندرز

خواجه حافظ تجربه‌های زندگی خود را در بیت‌هایی کوتاه، و گاهی در یک غزل، به صورت پند و اندرز، بیان می‌کند.

نوشتن اندرزنامه، از زمان‌های بسیار دور، در فرهنگ ایران‌زمین مرسوم بود و آثاری چند در این راستا، از دوران ساسانی نیز به دست ما رسیده است. فرق میان پند و اندرزهای خواجه با اندرزنامه‌های موجود، در آن است که خواجه این اندرزها را لابه‌لای سخن دلنشین خود می‌آورد و خواننده هنگام خواندن غزل‌ها، آن‌ها را نیز می‌خواند و از مفهومش آگاهی پیدا می‌کند. این اندرزها، بر شالوده‌ی فرهنگ کهن ایران‌زمین سروده شده و زبان‌زد فارسی‌زبانان شده است.

نصیحت‌گویی

نصیحتی کنمت بشنو بهانه مگیر — هر آن‌چه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمین‌گه عمر است مکر عالم پیر
چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند — گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

*

گوش‌وار دُر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

*

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادت‌مند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب می گوی راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

*

نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری

*

دو نصیحت کنمت بشنو صد گنج ببر
از در عشق در آی و به ره عیب مپوی

*

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

پند پیر ـ پند حکیم

پند حکیم عین ثواب است و محض خیر
فرخنده‌بخت آن که به سمع رضا شنید

*

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش

*

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت
هان ای پسر تو پیر شوی پند گوش کن

*

چنگ در پرده همی می‌دهدت پند ولی
پندت آن‌گاه دهد سود که قابل باشی

*

جوانا سر متاب از پند پیران
که پند پیر از بخت جوان به

غنیمت شمردن وقت

وقت را غنیمت دان آن‌قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یک دم است تا دانی

کام‌بخشی دوران عمر در عوض خواهد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

*

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون و بس لیل و نهار آمد

*

شب صحبت غنیمت دان و داد خوش‌دلی بستان
که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش

*

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته‌ی دیگر نباشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

*

چـو بـر روی زمـین باشـی توانـایی غنیمـت دان
کـه دوران نـاتوانی‌هـا بسـی زیـر زمـین دارد

*

نشـان عـیش و جـوانی چـو گـل غنیمـت دان
کـه حافظـا نبـود بـر رسـول غیـر بـلاغ

*

گـل عزیـز اسـت غنیمـت شـمریدش صـحبت
کـه بـه بـاغ آمـد ای ایـن راه و از آن خواهـد شـد

*

بـاغ فـردوس لطیـف اسـت و لـیکن زنهـار
تو غنیمـت شـمر ایـن سـایه‌ی بید و لـب کشـت

*

هـر وقـت خـوش کـه دسـت دهـد مغتـنم شـمار
کـس را وقـوف نیسـت کـه انجـام کـار چیسـت

*

پیونـد عمـر بسـته بـه مـویی اسـت هـوش‌دار
غـمخـوار خـویش بـاش غـم روزگـار چیسـت

*

بـه مـأمنی رو و فرصـت شـمر غنیمـت وقـت
کـه در کمـین‌گـه عمرنـد قاطعـان طریـق

*

فرصـت شـمار صـحبت کـز ایـن دوراهـه منـزل
چـون بگـذریم دیگـر نتـوان بـه هـم رسـیدن

از دست ندادن مهلت

ایـن یـک دو دم کـه مهلـت دیـدار حاصـل اسـت
دریـاب کـار مـا کـه نـه پیداسـت کـار عمـر

*

پـنج روزی کـه در ایـن مرحلـه مهلـت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

کام گرفتن ـ کام بخشی

کام خود آخر عمر از مـی و معشـوقه بگیـر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

*

کامربخشی دوران عمر در عوض خواهد
جهت کن که از دولت داد عیش بستانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

*

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کامربخش دوران بهانه بی‌سببی است

دوری گزیدن از صحبت نااهلان

نیک‌نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

*

نازنینی چون تو پاکیزه‌رخ و پاک‌سرشت
به‌تر آن است که با مردم بد ننشینی

*

ای مگس عرصه‌ی سیمرغ نه جولان‌گه توست
عرض خود می‌بری و رحمت ما می‌داری

*

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

*

یار بدان مباش که مانند نیک‌بخت
یار تو با دهر که بود نیک‌خواه تو

*

دل خسته‌ی من گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز هم‌صحبت بد جدایی جدایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صبور بودن

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار ترش‌روی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش

*

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

*

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

*

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

*

روزی اگر غمی رسدت تنگ‌دل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شوی

*

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

گوی و چوگان

ای جوان سروقد گویی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

*

چوگان حکم در کف و کاری نمی‌کنی
باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج می‌زند اندر جگر تو را
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

ترسم از این چمن نبری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمی‌کنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ساغر لطیف و پر می و می‌افکنی به خاک
و اندیشـــه از بـــلای خمـــاری نمـــی‌کنـــی

گل کوزه‌گران

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامـر گـل کـوزه‌گـران خـواهی شـد
حالیا فکر سـبو کـن کـه پـر از بـاده کنـی

تکیه بر جـای بزرگـان نتـوان زد بـه گـزاف
مگـر اسـباب بزرگـی همـه آمـاده کنـی

*

گوهر جام‌جـم از کـان جهـان دگـر اسـت
تـــو تمنـــا ز گـــل کـــوزه‌گـــری مـــی‌داری

اطاعت بردن از استاد

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی
مـزد اگـر مـی‌طلبـی طاعـت اسـتاد ببـر

کم‌طمع بودن و کم‌توقع بودن

بشنو این نکته کـه خـود را ز غـم آزاد کنـی
خـون خـوری گـر طلـب روزی ننهـاده کنـی

*

در بـــزم دور یـــک دو قـــدح درکـــش و بـــرو
یعنـــی طمـــع مـــدار وصـــال مـــدام را

*

وضـع دوران بنگـر سـاغر عشـرت برگیـر
که به هر حال همین است که بینی اوضاع

*

گـر طمـع داری از آن جـام مرصـع مـی لعـل
ای بسا دُر که به نـوک مـژه‌ات بایـد سُـفت

آسان گرفتن کارها

دوش بـا مـن گفـت پنهـان کـاردانی تیزهـوش
وز شـما پنهان نشـاید داشـت راز مـی‌فـروش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

*

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

قناعت‌پیشه بودن

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت خوبان به صد من زر نمی‌ارزد

*

دمی با غم به سر بردن جهان یک‌سر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کزین به‌تر نمی‌ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یک دم تنگ‌دل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد

*

مرو به خانه‌ی ارباب بی‌مروت دهر
که کنج عافیتت در سرای خویشتن است

خرسند بودن

در این بازار اگر سودی است با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

دل به پیام سروش دادن

در راه عشق وسوسه‌ی اهرمن بسی است
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

آسایش دو گیتی

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چند پند حکیمانه

دلا معـاش چنـان کـن کـه گـر بلغـزد پـای
فرشـــته‌ات بـــه دو دســـت دعـــا نگـــه دارد

*

مبـاش در پـی آزار و هرچـه خـواهی کـن
که در شریعت ما غیر از ایـن گنـاهی نیسـت

*

وفـــای عهـــد نگـــو باشـــد ار بیـــاموزی
وگرنـه هـر کـه تـو بینـی سـتمگـری دانـد

*

چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان
تـو هـمچـو بـاد بهـاری گـره‌گشـا مـی‌بـاش

*

دلا مبـــاش چنـــین هـــرزه‌گـــرد و هرجـــایی
کـه هـیچ کـار ز دسـتت بـدین هنـر نـرود

*

بـه خلـق و لطـف تـوان کـرد صـید اهـل نظـر
بـــه دام و دانـــه نگیرنـــد مـــرغ دانـــا را

*

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
به نوک کلک رنـگ‌آمیـز نقشـی مـی‌نگـار آخـر

*

ز مشـــکلات زمانـــه عنـــان متـــاب ای دل
کـــه مـــرد راه نیاندیشـــد از نشـــیب و فـــراز

*

بـه جـان دوسـت کـه غـم پـرده‌ی شـما نـدرد
گـــر اعتمـــاد بـــر الطـــاف کارســـاز کنیـــد

*

دلا دلالـــت خیـــرت کـــنم بـــه راه نجـــات
مکن به فسـق مباهـات و زهـد هـم مفـروش

*

ز سـنگ تفرقـه خـواهی کـه منحـی نشـوی
مبـاش هـمچـو تـرازو تـو در پـی کـم و بـیش

*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن دم که دل به عشق دهی خوش‌دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

*

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از بارگاه هستی

*

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

*

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه‌ی نغزم ز رهروی یاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

رفیق شفیق بودن

اگر رفیق شفیقی درست‌پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

*

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

*

دامن دوست به دست آر وز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

*

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

*

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه‌دار سررشته تا نگه دارد

*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد

*

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود

*

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

سخنی با حافظ

کار خود گر به خدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با لطف خداداده کنی

*

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

*

حافظا گر معنی‌ای داری بیار
ور نه دعوی نیست غیر از قال و قیل

*

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

*

بتی چون ماه زانو زد می‌ای چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

*

چون پیر شدی حافظ از می‌کده بیرون رو
رندی و طرب‌ناکی در عهد شباب اولی

*

گناه اگر نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش و گو گناه من است

*

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

*

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چـــه کـــنم بـــازی ایـــام مـــرا غافـــل کـــرد

*

دیـــدی آن قهقهـــه‌ی کبـــک خرامـــان حـــافظ
کـــه ز ســـرپنجه‌ی شـــاهین قضـــا غافـــل بـــود

*

مکـــــن حـــــافظ از جـــــور دوران شـــــکایت
چـــه دانـــی تـــو ای بنـــده کـــار خـــدایی

*

گـــر در ســـرت هـــوای وصـــال اســـت حافظـــا
بایـــد کـــه خـــاک درگـــه اهـــل هنـــر شـــوی

*

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافی‌ست
طبـع چـون آب و غـزل‌هـای روان مـا را بـس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جستار سی‌ویکم

خبر داشتن

در فرهنگ ایران‌زمین، خبر داشتن اهمیت اساسی دارد و برای خبر رساندن و خبر داشتن و خبر گرفتن، کوشش فراوان شده است. در کتاب‌های تاریخ، نویسندگان یونانی و دیگران درباره‌ی دستگاه خبررسانی ایرانیان هخامنشی، به وسیله‌ی پیک‌های دونده و آتش‌های رنگارنگ بسیار نوشته‌اند.

در دنیای پیش‌رفته‌ی امروز، خبر رساندن و خبر گرفتن، اهمیت شایانی دارد و روزبه‌روز، اختراعات جدیدی در رشته‌ی الکترونیک و انفورماتیک انجام می‌گیرد و دستگاه‌های شگفت‌آوری به بازار عرضه می‌شود.

در سال‌های اخیر، ماهواره‌هایی برای عکس‌برداری و خبر گرفتن از کهکشان‌ها و ستاره‌ها به فضا پرتاب شده و به وسیله‌ی تلسکوپ‌های کیهانی، عکس‌ها و اطلاعات و خبرهای بسیار نوینی به زمین فرستاده است.

در زمان گذشته، ایرانیاندر ستاره‌شناسی بسیار پیش‌رفته بودند و با وسایل آن روزی، بسیاری از رویدادها را از روی گردش ستارگان محاسبه می‌کردند و از آینده خبر می‌گرفتند.

این فرهنگ کهن ایرانی، در اشعار بزرگان ایران‌زمین، مانند مولوی و حافظ نیز منعکس شده و ما امروزه مطالب بسیار ژرف و پردامنه‌ای در اشعار این بزرگان می‌یابیم که اهمیت خبر داشتن و خبر گرفتن را گوش‌زد می‌کند.

چو هرخبر که شنیدم رهی به حیرت داشت
از این سپس من و ساقی و وضع بی‌خبری

*

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در رنج خودپرستی

*

ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی
تا راه‌رو نباشی که راه‌بر شوی

*

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

در این اشعار بسیار زیبا و ژرف، خواجه از اهمیت باخبر بودن سخن می‌راند و شاید اشاره‌ای به اشعار پرمغز مولانا جلال‌الدین رومی می‌کند:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جـان نباشـد جـز خبـر در آزمـون
هرکه را افزون خبر جـانش فـزون

اقتضای جان چو ای دل آگهی‌ست
هر که آگه‌تر بود جانش قوی‌ست

جـان مـا از جـان حیـوان بـیش‌تـر
از چه؟ زان رو کو فـزون دارد خبـر

پـس فـزون از جـان مـا جـان ملـک
کـو منـزه شـد ز حـس مشـترک

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از خوانندگان گرامی به خاطر بروز اشتباه‌های تایپی ناخواسته، پوزش می‌خواهم.

طه کامکار

خرداد ۱۳۸۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org